UNIVERSAL LIBRARY

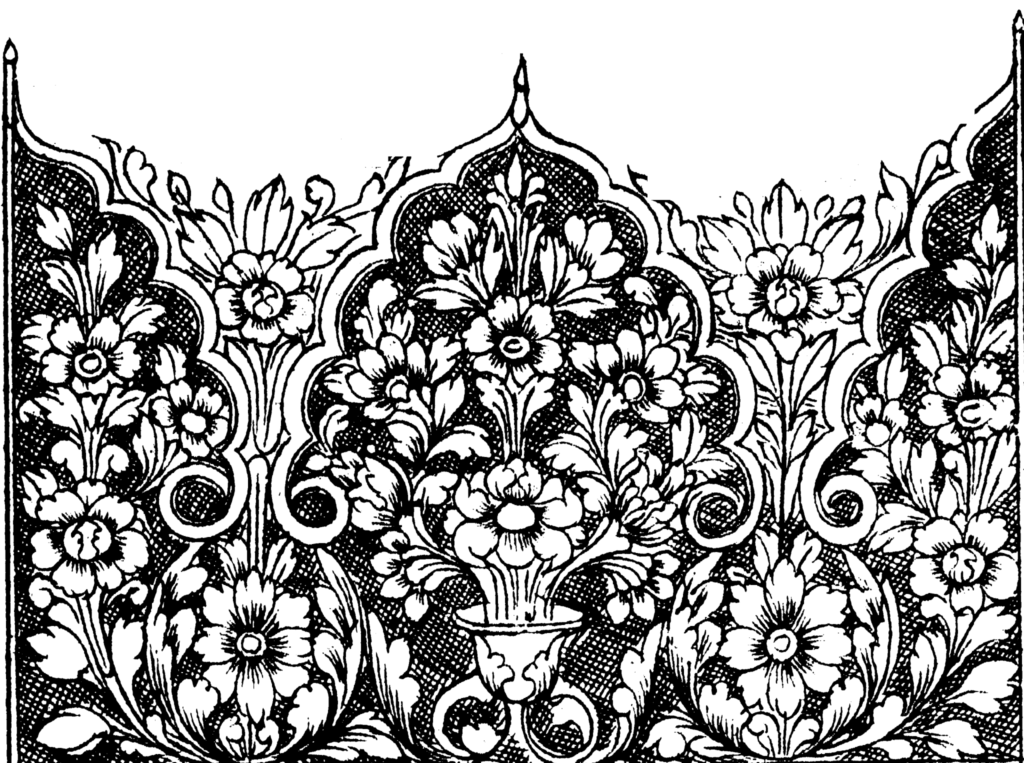
اِنَّ هٰذِهٖ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرَهٗ

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهار چمن موسوم



باهتمام موفور مراحم یزدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

کہ شاہجہانی زیور انطباع یافت
در مطبع فیض منبع رئوف عام یا



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست
محمد چشم بر راهِ ثنا نیست

محمد از تو میخواهم خدا را
الٰهی از تو حُبّ مصطفیٰ را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگِ معنی میکشاید روزی چندست که خامه نقش گذار یدِ بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و رعناطرزِ شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن خالِ رخسار آرزو نگرِ خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ از مانی و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان را دست ایزد

دراز بود و امیدوار انزا از غایت شوق آواز بر آواز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست بر آرزو خمیازه کشان انجمن و باده دبسبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان امیدواران
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تا یافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال دوازدهم فرا پیش است نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشق عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولوی صاحب بودند در پی از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و ثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکرهٔ پسین میخواهی دانی که آتشی بود دیگی هیمه بران
افزود دیگی باد آورد و کاردی بود دیگی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ✤ ✤

تاریخ

کتاب نوطرازش صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
زهاتف یافتم گلزار منظوم
سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آشکارا بتقربی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آنجا بر دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی دانجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد　　غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی پسری کرده ایم دل تسلیم　　زما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی الیشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیرالامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا با بیات این قطعهٔ وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بقر کوکبهٔ بخشئ ممالک هند	سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان زصولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب وین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پی آن | که ملک رفته از ان مصدر فتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست | نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل همم خان عاقبت محمود | که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رای درست کاری کرد | که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
برید گردن بلوی فتنه ساز نخست | چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرائی که بتاراج شهر کرد آن قوم | سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای | ز دود و آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از در منت بلرزه سورجمل | که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام | که اهل بزم با نصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اهل نفاق و میگویم | جواهر و سر سورجمل از بدن گیرند

۱۱۶۶

آرزوی

آرزو زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک رهت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بعد از ان برفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها | خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد | ما و ره صحرای تو و منظر گلها

آزاد

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بیخبر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم پرسد		قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر		هر که نظاره آن سرو چمن پوش کند

ازاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیرست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر به رفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین ومائة والف نقد زندگانی باخت ه

ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنم — نکنم موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و باظفر خان ربطی بهم رسانیده ه

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت		نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود		گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی ه

هر داغ زیر پنبه شهید یست در کفن — صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی ه

ابر ست و هوا معتدل از شبنم صبح ست — امروز هوانیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هندو صوبه دار ملک اود بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه وغیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین ومائة والف در همان تعزیه خانه لب دریا بگور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هفتاد گهر (؟) و ریحان وجنات نعیم + نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست ه

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت — هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوہر شاہ عالم بادشاہ ست کہ اختلال بل زوال سلطنت ہندوستان بعہد ہمین شاہ وارث تخت و کلاہ ست برخراج دوازدہ لک روپیہ سالانہ فسحت آباد بنگالہ را بقبضۂ اقتدار ارباب فرنگ گذاشتہ از افکار نظم و نسقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم ہمین بادشاہ برکندہ از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجہی مینمود قصیدۂ شہر آشوب کہ در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتۂ نظم کشیدہ بیتی چند ازان باید شنید ے

صرصر حادثہ برخاست پی خواری ما	داد بر باد سر و برگ جہانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاہی بودم	برد در شام زوال آہ سیہ کاری ما
چشم از جور فلک کندہ چو شد بہتر شد	تا نہ بینم کہ کند غیر جہانداری ما
داد افغان بچہ شوکت شاہی برباد	کیست جز ذات سبراکہ کند یاری ما

آفتی مولد و منشا آش بلدۂ تون ست و باختیار گوشۂ قناعت از آفات زمانہ محفوظ و مصون ے

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد شکایت نہ نشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز	گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین منّن لال قوم کایتھہ ساکن الہ آباد بود در رنگینی مضمون آفرینی سحرکاری مینمود ے

مبارکباد مرغان چمن را	نوا سنجان رنگین انجمن را
کہ عید نوبہار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کہن را

آقا بیگم دختر مہتر قراری خراسانی بودہ از موزونی و خوش بیانی بہرۂ وافی ربودہ و مہتر قراری را محمد خان ترکمان بعہدۂ مہتری رکابخانہ خاص مختص نمودہ ے

زہشیاران عالم ہر کرا دیدم غمی دارد | دلا دیوانہ شو دیوانگی ہم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجہ آقائی ہمدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پا و سر آن دشت خون آشامی | هر رند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام | آغاز شود در ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او | جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق | در خواب ندیده روی آرام

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی س

نظر افگنی بهر کس منت نظر نباشد | شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم قانونی باهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفر خان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست | آری مه من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب | راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام از موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاور نامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل اورا بخاک غلطانید س

آیتی
ابدال
ابراهیم
ابراهیم
ابن حسام

دوشم بچمن وقت سحر گه گذری بود	دلتنگ ترا زشام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود

نام ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و لبعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایه ایجهان گذران راگذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت

آن کیست که تقریر کند حال گدارا — در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا — جز نالهٔ و آهی
هرچند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهی
سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحمیست شما را — بس حال تباهی

نام ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی	بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

نام ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش

خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا — ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تارایا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هرچه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند ... یا نخوانند تا غلط نکنند
گرفتند نقطها بزیر و زبر ... عقل را پیر و نقطه نکنند

درجهان باز حدیث من بدنام افتاد ... وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست ومستقر الخلافة فرمانروائی شاعره او مدینهٔ کرمان رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند ... اندر غمم آن رخ دل فروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب ... آن شب صنمامرا بدین روز افگند

ابوتراب آب وخاکش از جوشقان ست ونشو ونما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن ازان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست وعشرین والف بتراب لحد خوابید

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد ... که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا
خون ترا وش میکند از چاکهای سینه ام ... طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست ... پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم ... گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن از سادات شیرازست واز شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دوبیت ازوست

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد ... پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی ... بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی

نام او

ابو الحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده روز عید فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

ان دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم	در دوست نه بیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

نام او

ابو الحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش برداشت ع

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم	مردم بجان رسید ند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش	آخر بعشق بازی رنگے گرفت کارم

نام او

ابو سعید میرزا ابو سعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبهٔ از جذبات آلهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ع

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند   مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه ٥

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد | بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابو علی شیخ ابو علی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملک بلند آوازه ساخته باین رهگذر او را متهم بکفر و زندقه نموده اند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بدانصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه را بلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرات بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابو الفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نور الدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه ببارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده و بست و هفتم رمضان

ابوطاهر
ابوعلی
ابوالفتح

له شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خود نشر الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خوانند و حق بایشانست زیرا که قول و فعلش شاهد این مدعاست ۱۲ السید نور الحسن خان

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جاده آخرت پیموده

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم | که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد ست مایه فخر استاد بود بدرس و تدریس اشتغال میورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید

ماطفل مکتبیم بود گریه درس ما | ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت

	لاجرم باد دارم اندر دست	عشوه دادی و دلم بردی	
	که دل اندر فراق باید بست	در تو بستم دل و ندانستم	

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بمشرفی اصطبل شاه عباس ماضی گردن می افراشت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد | خوش دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سوره اخلاص و رساله عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده

صحرای فراق سوگناک ست | اینجاست که بیشه خود پلنگ ست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت

	اشک زلیخا بخت یوسف گل پیرهن		بال مرصع بسوخت مرغ طمع بدن
	چون نفس جبرئیل از گلوا هرمن		صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه مستعصم بالله مشغول بودی و باکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح با سوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از ان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر	که برید اجلش می ننماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست	که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

لاله زان رو که زر نمی دارد	در دلش خون فسرده تو بر توست
گل خندان ازان که زر دارد	می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود و دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ــه

بمی کشی ز من آن مه دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ سانڈی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترندی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و مشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ــه

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید	از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کنند منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهدی نسبت بزمرهٔ مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود	بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامؤمن اعمال شهر لکهنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ه

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت می کیست تا بلعل لبش همسری کند	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی سید و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارژنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ احسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیار ست و شاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بر ملکهٔ منظوم و منثور وری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مرتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رساندم و از رنج بی استعداد خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویاء صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا بمیرم یا بهره

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام
مالیده و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از آن زمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد
والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی
احسان الله ممتاز تا نامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد از آن مجموعه
از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب
نه بر آمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ پا و پشیمان شما — کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما — کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست — خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بره‌اش — الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو — کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بجنبش بنشست — گر غباری ز ره مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری بگذر ازین دشت که هر ریگ روانش — شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسی — بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن بسوی بهوپال شتافت — چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب وصل ز من روی تو بود — روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی — کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

احسن سید احسن الله دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام لسیاحت فرسوده هنگامیکه در لکهنو رسید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده بادی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد وافتاد رئیس آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهاد سه

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست		بگو چه که منم سیر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن		بسان آینه چشم گشاده حیران ست

احسنی خوانساری به پیشهٔ خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قدِ خوبان مضامین دوختی سه

بصحرای دل بیحاصل من — گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال برخوش طبعی و خوش بیانی ست سه

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم — در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله ست از کلام در دانگیزش دل و دیدهٔ دردمندان آشنای آه و ناله شوی دلبر و شیدا و شاه و ماه ازوی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار سه

هر جور را هزار بلبل آوری زهیچ دل		یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار بادهٔ و ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگهِ می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکند		ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر		ور گل گردم ز ناز بویم نکند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذهٔ خال او ست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او — رشتهٔ جان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجای نرسید پس رهنمونی طالع ازانجا بشاهجهان آباد آمد و دست بذیال دولت شاهجهان پادشاه زد ه

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها — بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمائه خاکش بخاک گور آمیخت ه

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم		که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم		که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان برگرد بام یار میگردد		که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم		وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم وا ژگون میگریم		وز جور زمانه بین که چون میگریم	
با قد خمیده چون صراحی شب و روز		در قهقهه ام ولیک خون میگریم	

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش		تلخ ست می پیری و من می چشمش	
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا		زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش	

احمد میرزا احمد عشیره دیالمهٔ قزوین از احفاد ملک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در دخیره و دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر ه

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را — که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خودش کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکن در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد	هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید	میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را موزونی و زیر و شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردیده

بود تا کی ز حال عشق گفتار	کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی	بر آمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم	بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم جنت را زین تخت بر بست	برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از ینها گشت منصور	شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد	پی تیر قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد	محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید	برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت	که من دیدم از آن کان فتوت
جلوسش را دو سه چون بر آمد	زمانه رام و گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار	جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا
گشت و بمداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود در نوشت
و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج
امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف
الوف آلاف این سلطان العالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال
سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دوصد و شصت و چهار بصدر دارای
سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش
هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن
و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده
از تصنیفات آن خاتم السلاطین است و کلام موزونش در فارسی و اردو متین و دلنشین است

از جنبش دو رشد نقاب امشب	بی ضیا گشت ماهتاب امشب
کرد ابیض خمار رنگ صبیح	شیر مهتاب شد شراب امشب
دست مژگان نه بلند است سوی ابروی یار	بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند
شاعرانند همه گوش برای مضمون	اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث — حال زارم ای شه مردان نگر

هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی — از سر بروم نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتداءً متخلص بعالی بود
و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان
شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان
نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست
مثنوی گلشن محمود و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت از وی

ازوی یادگارست

مصحفِ روی تو گردد بوسه گاهِ لب مرا
بآیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد
تا خط نرست بوسه ازان لب نخواستم
از رخ تابان خود بردار ماهِ من نقاب
تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم

دیدم از دیوان حافظ حسن فالِ خویش را
جهانی شد شهید از شوخیِ آن آفت دلها
نتوان ز شرم گرد گدائی سوای شب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب
بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

اختری کونابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد

از هجوم بوم در ویرانهٔ ما جا نماند
آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آبادست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحادست

چرا دست از سرِ زلفِ سیاهِ یار بردارم
که میدانم دعا را در دلِ شبها اثر باشد

اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز آنامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور را و پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اود برشتهٔ نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم
هان زچنین مدح شاه هست باخلاص و جاه

مظهر لطف و نعم مکمن مهر امم
هردم و هر لحظه راه هست بدر بارِ هم

اخی شیخ غلام محمد فرزند رشد مولوی بدر الدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش الغاست

خاتمه (margin notes): خ ا ن ی / خ ا ن ی / خ ا ن ی / خ ا ن ی

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا — رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا

دل بسوی خدا آر که یاری به ازین نیست — در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست

چو آن بیگانه خو از من جدا شد — بجانم غم بدل درد آشنا شد

ترا هیچ ای اخی مشکل نماند — اگر مشکلات مشکل کشا شد

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر جمال محمد حسنا قورچی جان میداد آخر از بیم شاهی دل برداشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی در فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در سلک ملازمان همایونی منخرط گردید

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد میرزا ابراهیم اصل آباء کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشا استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد است ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نمود و بعد ازان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بستر از صحبت میر اخوندکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده

بنامرادی پروانه دلم داغ ست — که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را / ز خویشتن رفتن عاشق باختیار کسی نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری است

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران / شمعیست مه من که بفانوس خیال است

اسد فرزند ملا حید رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک / امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس / شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند / از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست / وز آه دل آتشکدها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما / دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهره وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسه دار الاماره کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار فرموده

پر خون دلی بسنبل جانان فروختیم / با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق / بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسمعیل | اسمعیل | اسمعیل | اسیری | اسیری | اسیری | اشتیاق

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعراء عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران　　تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر کی آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را　　گرم نگهدار هوا خورده را
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش　　همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعراء قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد　　نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالآخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و دو بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیهٔ ما تنک شد منت ابر　　چشم گو خشک شود آبلهٔ پائی هست

اسیری ولد صیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست زخون بر دلم مزن انگشت　　که همچو شیشهٔ مَی گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوتله فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ہ

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم	شیدای یکی بود و هوای گری داشت
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود	این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمودار	بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت	چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز	خوبتر پیرهنی نیست بجز محمود ے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب و سید الشهدا سلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ست ہ

دمیکه یار رخ خویش بی نقاب کند — فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبرگیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم	در هستی و نیستی لئیم ست
چون تو طمع از جهان بریدی	دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیهٔ عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعاینهٔ کلام درد انگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوہر شناس البتہ می داند — کہ انشائی ابوالفضل ست نادر نامۂ نامی
زگردشہای اقلام ست صدہا ورطۂ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجۂ طامی
بحمد اللہ درین ایام منحل گشت اعضایش — چو گردید از برائی فکر تایید چند احامی
بطبع نو در آمد بہر تاریخش رقم کردم — کہ حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشہری شاپور نیشاپوری کہ در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظہیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالۂ شاپوری او شہر و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

عقیق را ز لبت آب در دہان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشہدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامہ اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاہش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اہل دین را — کہ شود بلای جانہا بشما سپردم این را

اظہر احمد خان ساکن شاہجہان پور ست از کلامش اظہر کہ بہ نشۂ موزونی مخمور ست

الٰہی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرہاد و مجنون کوہ و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلہا — بجز رنگین خیالان کس نفہمد معنی ما را
مکن از اہل عالم رشتہ گر سیر فلک خواہی — کجا پرواز باشد طایران رشتہ بر پا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — کہ یک سوزن گسست از رشتۂ وحدت مسیحا را

اظہر میر غلام علی دہلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کردہ و در سنہ سبعین و مایۃ و الف بعہد علی وردیخان بہادر مہابت جنگ بعظیم آباد تشریف آوردہ و از انجا در سنہ ہشتاد و دو رخصت بمرشد آباد بردہ و ہمانجا مردہ ست

عشق تو دگر گداخت ما را — این فتنہ کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دراول داؤ باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبهٔ فصل بهار سنگدلان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکدام آشنائی ز تو در دسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هردو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی و بطائبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مینے وی جواب داد که تو محل مستعمل مینے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنائی قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار ست

از دشمنان برند شکایات پیش دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باسته صرف نموده

بیاد لعل تو چشم ز اشک پر گهرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر این نثار ترا لائق ست در نظرست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست
وقتی دوای مردم بیمار کردمی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ست

باد و عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست
مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت   کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب
نموده ست

گر فلک را ابن سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد   سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع
رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که
با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده
از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدر آباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد
و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته ست +

اعظم
اعظم
اعلائی
افراسیاب
افسر

امروز میرود بگلستان نگار ما		از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید		دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

نما

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود ؁

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

نما

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نموده ؁

گرفته تا دل صد چاک را ابو من بدست		چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدو دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد		برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست

نما

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر ماهر انش افسر رسالهاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ؁

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

نما

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت ؁

بنازم بایام کج کاروبار		که نگذاشت یکساعتم برقرار	
رسیده بجائی قزلباشیم		که بی حکم شفه قورچی باشیم	
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست		لبم چون لب بحر پر گوهر ست	
چنان کرده جرم صلابت مآب		که قیصر نگردد دمن هم رکاب	
ز منزل چو آیم برون سرگران		ز پیشم گریزند پیر و جوان	

نما

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته ؁

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم	سرو موزون گر نباشد مصرع موزون بس است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است	سایه نتوان یافت دیوانه یا بشسته را
چو ماه نو بلند افتاده است انداز یار من	مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده باصبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند باکمال عزو شان صدارت دار القضای آن مکان اندازانجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود سه

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است	سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید	دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بخوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مایهٔ ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود سه

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته	بود چون سنگ پای شکسته
سر شکم از شکست دل خبر داد	ترا و دمی زمینای شکسته

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور است این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد | نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلندست

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن	چون نی مباش اینهمه دربند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار	خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

افلاکی از خوش خیالان خطه تبریز بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده

زآب دیده من سرو نازپرور من | چنان رسید که افگند سایه بر سر من

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشا و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد

دران گلشن شمار بید مجنون | ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند	گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بصرفه کنم نقد سخن صرف آری	قدر زر میراث ندانند فرزند

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون اش اعجوبه کارخانه‌ران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد است و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد است

ندامت کنم و دست ارحیم کند شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست طبعش با کمال رنگینی است

بتمکینی غمش در دل نشسته که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبهٔ قبول اساتذه رسیده

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایتهه لکهنویست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باوجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت بتخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین		السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوہر یافتہ | کوہ از فیضِ نگاہت لعلِ احمر یافتہ
آسمان از مہرِ مہرت زیبِ دیگر یافتہ | ای سپہرِ عظمت از فرِ تو زیور یافتہ

آفتاب از سایۂ چترِ تو افسر یافتہ

نیست اہلِ آسمان را بر درت بی اذن بار | میکند گردون طوافِ روضات لیل و نہار
ہر چہ ناممکن بود آید ز تو بر روی کار | از غبارِ درگہِ عرش احترامت آشکار

کیمیا گر نسخۂ گوگرد احمر یافتہ

فائز الفت — الفت لالہ اوجاگر چند قوم کایتہ ماتہر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میر سید ولا بغریب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینہ حسرت نام مہمانی | ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

فائز الفت — الفت میرزا عبد اللہ از خوش طبعان خراسان و سیاحان ہندوستان جنت نشان ہست طلب دوبارہ خوش آینده نیست سائل را | کریم گر ہمہ عمر دوبارہ می بخشد

فائز الفت — الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الہ آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش کہ سنہ الف و مائۃ و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جہان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکہ محشر باشد | ہر چند کہ نامہ ام سیہ تر باشد
مفر ست بدوزخم کہ نتوانم دید | جائیکہ دروعدہ وحید باشد

فائز الفتی — الفتی راجہ پیاری لال قوم کایتہ از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طباع شاد و ناشاد میر منشی بادشاہ اکبر شاہ ثانی بود و با ارباب کمال طریقۂ الفت و خلق مرعی مینمود ؎

چون غنچہ جز سکوت نباشد بیان ما | پیچیده شد زبان سخن در دہان ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست
نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی

چون شمع زیر تیغ بود گر زبانِ ما
در دست دیگریست چو سود و زیانِ ما
سازد نشانه غمزهٔ ابرو کمانِ ما
جز موج ریگ و اشک روان کاروانِ ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد
هست از فیض سحر گاهی لبالب خوانِ ما

هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
شیر مالِ صبح چون خورشید یارشد نانِ ما

رباعی

القا تا کی بشهر او د معتکفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک

در بند غذا و جامهٔ مختلفی
در کوه نشین بیک ردای الفی

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکاء فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه جادهٔ آخرت پیموده

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد

دایم بهوای خویش یاریم همه
معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان بر گردید

دل عبث لب بشکوه وا نکند
وعده گر یک نفس بود عمریست

شیشه تا نشکند صدا نکند
بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار * کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشأش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنون نیز پرداخته خود را در هر علم مستفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد	رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ	آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

امام امامقلیخان فرمانروائی ریاست بخارا بود بعدل و جود طبعی وجودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیهٔ منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود از ین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش دریجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر	شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر
شد چه امروز که درباخت فلک صبر و قرار	شد چه امروز که گردست زمین خاک بسر

کرد رحلت مگر امروز قتیل مسکین | که محیط ست غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان از ین غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بدم
وای برزندگیم وای بحالم هیهات	کر قتیلم رود و من بکشم بار حیات

وا ز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل بر آورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش زحساب ابجد	بهزار و دوصد و بیست و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم	بتوصل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشاش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن | اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم | چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال ست و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همکر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذرانده و برین

نهج سخن میرانده

	رباعی	
عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا		میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از عقل بر آشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسید الماس بخار کی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع قشیان مضاف به نظر از مطموره عدم پا بمعموره وجود گذاشت و بعد رشد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ست

روز و در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن
ماند پیکان تو در دل میکند در حیرتم

شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ست

نمیگردد بلند از خاک هم باد مزار ما
که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما

خاک بر سر میکنم از روزگارم مپرس
گردبادم از عروج و اعتبارم مپرس

شکر بعد نقش پای مه جبینی یافتم
آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم

در دل من تا خیال زلف او پیچیده است
کشور هندوستان و ملک چینی یافتم

ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است
من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ست

رباعی

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست
پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست

آنکس که بالتفات دنیا نازد
مردیست که شوکتش بپهلوی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بمعمار اسپ تازی از خانه زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید ست

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا
گرد عشق تو بصد در دگرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل — گرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرتست — حیرتش رو داده از جائی کجائی حیرتست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ؎

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست نه دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو — دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سرکشیها لاله رویان را بود از عاشقان — شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمیده این شعر از کلام موزونش بگوش رسیده ؎

از عدم رنگین کفن گر دیده می آید برون — غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او ممد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ؎

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی — مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ؎

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا — پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون — ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که دادی بکوه و دشت — مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نطنزی از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ست ؎

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست — در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم   دارم شکایتی ز تو اما

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی هست

و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مایة و الف در قصبه بلگرام

شتافته و بعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایه عطوفت جد بزرگوار خود تربیت

یافته از جمیع علوم بهره وافی برداشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهده افتاء عدالت

صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سرانجام داد

و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دوصد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد رسیده

بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد هرپرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت

مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت * در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت

نسخه منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر   از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت

وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست   حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست

این نگوییم که مرا از قفس آزاد کنید   در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید

بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود   پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود

پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید   بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید

بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد   که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید

چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم   شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید

نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود   رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید

تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم   حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان و نوه نواب قمر الدین خان

بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

و از کابر دودمان امرای هندوستان بود در پایی شرافت و نجابت بلی بهادر بقدر شناسی فرمانروای ملک اوده اقامت دار الریاسة لکهنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلها اسیر بود رسالهٔ عروض منظومهٔ اش خوب است و عنوانش بدین اسلوب است

بنام عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک جولان وافزا زوی

بنام قطع ساز محنت و غم
موظف اهل دین کافر ازوی

در نزع هم نگردد و می تر گلوی ما
شب دو چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
میرسد در گوشم از کویش صدای شیونی
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی

روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
در ره گذرش چنان نشستم

هر کس که ز کوی یار برخاست
کز هستی من غبار برخاست

بیر جسم چه پرسی ز دم نزع امیر ست
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خسته را و راز تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هر که آید بر من بیمار می نالد
گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قابچان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادر شاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست بردموکلان قضا کارش زار گردید و کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که کسی غشش پی نبرد ذهنی نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل دو هزار بیت گذاشته سنه

سرفرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سروقدت کم نشود از سر ما

در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم وکناری گرفته ایم

نتائج

امین خواجه محمد امین کو سج از عماید واکابر کاشان ست دقیقه سنج ونکته رس وسخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو — دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو

افشاند هزار دل زهر حلقهٔ زلف — گفتا دل خود بجوی وبردار وبرو

نتائج

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسارست انفاس خوششش هوای باغ وبهار سنه

ازبس خیال آن مژه در دل خلیده ست — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

نتائج

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان ست ودر بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت ودر سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناٹک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافراشت در نظم ونثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت ودیوان شعر یادگار گذاشت سنه

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

نتائج

امینا او شی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش مورث سرخوشی ست

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

نتائج

امینا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب — دریاب این فوز را بزودی دریاب

چون خواب نجف عبادت یزدانست — خود را بنجف رسان وبر پشت بخواب

نتائج

امینا کرمانی کانشه گرمی بود از کرمان نیکو سخن سنج وسخندان سنه

نتائج

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست | آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آورده ام از زلف تو بود | مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت | ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف

فلک بهر که ستم میکند بما دارد | بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدوی تو از بیم زخم درشت | بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش | دیگر بروز هجر ندید اختر کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بیست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة و الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی و سخن سرائی استاد

مارا هوای گلشن و باغی نمانده ست | ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست
باوج بیکسی ما پر هما نرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

امینا
امینا
امینی
انجام

اگر پیدا نمی شد دامنهٔ دل ‌ / ‌ دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود

فریاد که پیراهن دیوانگیٔ من ‌ / ‌ چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد

سر شکلم کم نگردد و بسعی چشم بربستن ‌ / ‌ که نتوان شد رهٔ سیلاب را مانع ز و بستن

بی آسودگی انجام صید لاغر ما را ‌ / ‌ ز تار عجز باید رشته بر بال و پر بستن

فا اندرمن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هندبود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندر آبادی کرده و در موزونیٔ طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتدا شکیب متخلص گردید انتها نام خود را بجای تخلص گزید هرچند زمانه کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده باحسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکرهٔ اشعار کثیره و ترجمهٔ حافظه اش نگاشته

تا بحسن نمکینش نظر افتاد مرا ‌ / ‌ نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا

خار مژگانش خراشد رگ جان اندرمن ‌ / ‌ سروکاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی خرمن هوش و خرد این ست این ست ‌ / ‌ آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست

صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست ‌ / ‌ این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست

بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون ‌ / ‌ شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون

تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او ‌ / ‌ از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

فا انس

انس نامش لال چند و قومش کایته و وطنش لکهنو ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد و سبت هزار رو داده دیوانی مختصر ازوی یادگار است

روح جمشید برد رشک بی نوشی ما ‌ / ‌ که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما

جای رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ ‌ / ‌ هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سینه آینه آورد که در انجمنش
انس این مرگ به از زندگی صد ساله است

بود منظور گر احیرت و خاموشی ما
باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما

چشم بیمار تو بیمارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا

آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
غم عشق تو چنان زارم کرد

ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست

صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند
پروانه چسان زگرد فانوس رود

با آنکه ز ضعف تن سوا نفس اند
مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چند هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه بست و تسعین و ثلثمائه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور وا داشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضائی تو کجاست	تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی	آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

رباعی

مست تو ام از بادهٔ و جام آزادم	صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان ست طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسویخان فطرت مینمود در عنفوان شباب اوائل مائة ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم	میکند روی زمین آئینه وار این سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست	چون زمین از هستی ما دارند و روز تیره شب ست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد	حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
زتنگی آن دهن ساز سخن را از صدا عریان	طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد دار فن بکمال انصاف سیاز دربد و توجه بنظم تخلص بصبا بود بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سخن داشت در سنه خمس و تسعین و مائة والف این خاکدان را گذاشت

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی	زعرش هم گذراندی دماغ آئینه را
جا نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن	دخل بیجا میکند در حقیقت بروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را	که غیرت نیست دیدن هر زمان با روی مقابل را

انصاف

انصاف

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را | صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را

در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شگفت

نی همین آن شوخ خودبین محو تمثال خودست | دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خودست

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد

خط بدور عارض تو خودنمائی میکند | این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند

نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد | گرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد

مست پندارست مثل خود نمی بیند کسی | میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم

دست هیچ سر زلف تو شوم شانه مثال | که نیفتاد بدستم به ازین سلسله

انند کنبیلی از قوم کاتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه (موطنش ست [illegible] حوالی اکبرآباد ۱۲ منزل) عز و امتیازی حاصل نموده انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بد و تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوانست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ع

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم | قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد | بر بستر من برگ گل اخگر گردد

خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب | از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بقصید مضامین برجسته معروف و مشهور ع

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود — دیده خورشید زین افسانه گرم خواب بود

ذکر انور

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناٹک مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر وقعتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دوصد و دوازده جهان گذران را گذاشت ه

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها	کرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن ای شوخ صد دل میتوان بردن	بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است	طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ	یارب مگر آن آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست	اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو چندان میکند تاریکی شب ظلم ظالم را	من از خال تو زلف بتان بسیار میترسم

ذکر انیس

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ه

نو بهار سرشک گلگون کرد	رشک گلدسته آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون	جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر بیند آفتاب	ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

ذکر اوستاد

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ه

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد	دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقش کمر ندیدم	یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید به رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه — در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ — مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی

ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته — وز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتی بهم بافته — گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان

ایمان شاه میر که اصلش از همدان ست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست ه

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان

ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست ه

نه بینی سوی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان

ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پردل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانهٔ بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس — بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت دل — رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست ه

قد موزون او ز خویشتم برد	میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما	جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تا تیره بخت تیره پس از مرگ هم نرفت	جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر تست چپارهٔ دل	چکنم نیست در ستارهٔ دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم	بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم
دل بیتاب اقراری کو	اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی	کشتهٔ عشق را مزاری کو

ابوب خلف الرشید خواجهٔ ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم میمود

آنکه رستیم چو اندیشهٔ رحم از یاد ش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس وخمسین وثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق وخراسان ومقاتله ومجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح وظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانعمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود وسخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن ودفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین وثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزیده و در شهر بقدس مدفون گردید سـه

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت — اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو مطلع خنع اله می بینیم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینیم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافته و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مائة والف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره درآمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بد خوست — پیوسته ازین مشکل دلم مفتخر بست
صد شکر که خوی یار با من نیکوست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید — یا در قدم او برسانید مرا
وان لاله عذار نوجوان را آرید — یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم — کیفیت وصل تو چسان شرح دهم
وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم — این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ؎

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا | جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
سیر وی جلوه کنان جانب ما می نگری | گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ؎

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا | رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژه ات سخت دلیرست | آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم | عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانید ؎

دامی نه گسستیم و قفس را نه شکستیم | صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست | چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس | روزیکه رسانند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید ؎

غالباً در بند زلف او طلسمی بسته اند | هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکهنوی مولد است در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الید از رشد تلامذه مولوی احسان الله ممتاز نامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل زر دازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ست

شعله زد عشق جسم و جان مرا — شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه — داد خاکسترم فشان مرا
زلبن آن ماه ره جا کرد در آغوش من امشب — زحسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت — بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد — در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست — درد من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن — کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکمالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری بر دل معانی مجروح میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد — آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادی ما روزگار — آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذب دوست اربهای من بنیم ره ماند | خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ه

غفلت کج نظران قائد دین باشد | چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد
چمن دیگر بکام قمریانست | زعکس سبزه جو سرو روان ست
بر زمین نتوان فگندن هر کرا بر داشت عشق | صورت منصور را بر دار می باید کشید
زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است | میکند از سایه اش با زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا مختار صاحبجدش سید کمال الدین ست از ارادت شاه صفی الدین اردبیلی زاده خودش اولا در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر آبو زارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مایهٔ عاشر بمصیبت مرگ افتاده ه

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی | میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی
حیف صد حیف که پر زود بهم می آید | زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست
چون کرم پیله تا زنظر رفته وهم دوست | بر خود تنید مردم چشم نظاره را
تابوت کشته تو چو از دور شد بلند | آواز الامان ز لب گور شد بلند
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام | همچو نبض خسته بر بال کبوتر می طپد
چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم | ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ه

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود | در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود ه

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند | جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد — سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود است و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد	از دیده همه شراب بغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی	کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو زبس خون گریستم — یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت — که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد	چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافگنند	بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبدالباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملمنی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در اواخر ایام عاشر راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز	کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبدالباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که ز خواب ناز بیدارش کن — از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بیخبرش کن که نداند خود را　　　یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست

نه آرامی ز دردش نی امید زیستن دارم　　　بمرگ خود شدم راضی چه عمرست اینکه من دارم

نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان　　　چه جورست آنکه او دارد چه صبرست اینکه من دارم

چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی　　　نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آباء کرامش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بمعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم و صاحب کوس و علم معدود بوده

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش　　　تا ز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گرامی است

چون تب غم دگرگون حال من خراب را　　　بر لب من جز آبله کس نچکاند آب را

او سخن از کشتن من میکند　　　من همین خوش که سخن میکند

تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش　　　چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقه اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار هم میل میفرمود

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را　　　سودای تو گم کرده نکونامی را

شوق لب میگون تو آورده برون　　　از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر ... گدای کوی جانان بادشاهست

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وانی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنه اسکش مضاف بدخشان است شیوا بیان و شکر فشان بود قطعه

زبر و زیر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که در گذر است
کاین جهان همچو شیشه ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا حمید و زاد بومش قندهار و مکسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رساله معاش دلپسند

خیال خنجرش در دیده بیخواب میگردد ... چو آن ماهی که هرسو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سما دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان ادرا مایه سرفرازی خودش در سرزمین هند مشهور و کلامش بزبانهای زبان دانان مذکور است

بایسنغر
بختی
بدخشی
بدخشی
بدر

[illegible]

این ابروی آزین هلال رمضان ست	یا غبغب شیرین بت تنگ دهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست	یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم	گه قرص درست ست گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست	یا نعل سُم مرکب سلطان جهان ست

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر را از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا و اوکبار فرمانفرمایان ریاست او دبخدمات جلیله سرفراز بودند و باین هنگام پدر را نیز بسررشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او دبعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را رتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را	چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را	آمد بجوش دیگ هوس نه پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما	از غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند	هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذالله	من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست	ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید	که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید	ز مرغان چمن صوت مبارکباد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم	سبحه بگسستم و همشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار بود و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود — این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع — از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست دراز ظفرست — شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد — از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته
ز تغافلت نرنجم که فریب چشم مستت — دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ه

خلد را از کف بمینائی شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشهها چیده ست بر طاق دلم دست امید — گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک بشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت ه

چشم تو بیدار ساز فتنهٔ مستیست — زلف تو هندوی آفتاب پرستیست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم — نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم ... ز شبنم غنچها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و لآلے موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشاء وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلے ننگاشته دیوانش نوشتهٔ زاید بر یکصد سال نزدم موجودست و ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدودست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها ... برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها

رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل ... عطر پرور در گل شوق تو مغز شامه ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی ... کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند ... کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او ... توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دید نها ... بیاد نرگستان میدهد ساغر کشیدنها

بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی ... دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهان را

گردید زبس قبله نما ابروی لیلے ... چون قیس سجودی سوی نخی میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز مسند گلهای ماست ... آفتاب دولت بیدار چتر آرائی ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست ... محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هند زان سر افرازم ... که ناله ام زدم عندلیب شیراز ست

اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست ... پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت ... کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دوراد او بوقت چرخ رقص ... یا بدوش نازنینش مقنع دربار بود

آب خضرم نی روان بخشد اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد

ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمائی آن چشم ستیم ساخت

جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون

سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل دادهٔ لکن ؛

در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان

ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل

ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد

ز سر گردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم

چو عرس طوطی ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام

حشر گلشن گشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب

تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود
خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند

بر شکست جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد

حیرت عشوهٔ او آیینه نازم کرد
زمین و آسمان را او چشتم زیر و زبر دارد

کما همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز جسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید

نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کشید

میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد

سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل

قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودای گردون گر گشاید نشتر آهم

بجولان جنون بیخودی سرمشق سیابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم

کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
همچو عطر بهار باغ آغوش توام

همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من مانند می
بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام

چشم جوش جنونم گرد باد ناله ام ÷
آتشم برقم شرارم شعلهٔ جواله ام

نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
از خم دل میزند جوش می چلساله ام

در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
محو شیرین گوییت ای طوطی بنگاله ام

ز انگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را
فروغی در سواد دیدهٔ زهگیر می بینم

چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم

بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام

برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او

کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او

سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری

شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر داری

کفش غیرت فروز عارض حور ست پنداری
سر انگشتش فروغ مشعل طور ست پنداری

ز حشر جلوهٔ چینی نژادان قمر سیما
دل عشرت خیالم بزم فغفور ست پنداری

نمیگنجد در و راحت ز بس تنگی سر موئی
فضای سینهٔ من دیدهٔ مور ست پنداری

ناصح

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب

گذاشت سه

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر ست

چه دهی دردسر خویش طبیب
دارم احوال تباهی که مپرس

خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت و حشمت او را غلام و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ه

خون ما را تو شکاران بیحابا ریخته‌اند — همچو برگ لاله در دامان صحرا ریخته‌اند

بسحر الاله در محفل چراغم — بهر جائیکه هستم بی تو داغم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت — آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در او سط مایهٔ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجهان گذاشت رباعی

تا یم جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رتن پدم بکمال لطافت و خوبی نظم نمود ه

طوطی بزبان سحر گفتار — از حسن پدم بخواند طومار

گفتا پدم ست دخت شاهی — رویش بفروغ همچو ماهی

سرخیل پریخان سنگل — خورشید زبهر او سنجل

جادو سخنی بدلفریبی — عاشق منشی بنا شکیبی

چشمش که بدشنه مید آب — هر گوشهٔ او دکان قصاب

هر غمزهٔ او بزیر مژگان — چون شیر نهفته در نیستان

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن به همه دانی او قائل بودند ه

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان — ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

دیفی

دیفی

دیفی

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ... ترسم که ترا بار دگر دیر به بینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا برین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب و شیرین بر اکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور رسانده شیرین مقالی می آراست و در سنه هشتصد و بست و هفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه ... چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده ... برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم ... که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید ... ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید
ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هر دم ... ز شتها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت ... خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان همین گردد زند ... بقد و قامت سنبوسه قسیر
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی ... یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر طلب چهرهٔ زردی ... وی سینه ز پالوده طلب هم دردی
سرگرم کلیچه ست بجوان دلبر حلوا ... ای نان تو بهتر تا به ملوک آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند ... آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس به بالای مزعفر مکناد آش ترش ... که چنانم من ازین کردهٔ پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر — گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجه عبدالعزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابوالفتح خان جیون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل اله آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی — ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریادلان شنید — گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند براز نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای باد سحر فلانه براز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد — بروی زر زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید — راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک او دست جامع صفات لاتحصی ولاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوری ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی — بچاک سینه ها آورده دستی در رفو دستی
به پشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم — ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و یکره سخن دوزد * مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه و الف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شو ستیلنی	الله اکبر ست ز الله اکبر ست
شوخی نخجیر برهم میزند یک دام را	تا نبود ابتر دل ز زلف او ابتر نشد
از گردش نگاهت شد نیم کشته بسمل	گر دسر تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود واقف	آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسی که از فرزندان آنحضرت قدم بر سر زمین هند گذاشته وطن گزیده موبست و در نجابازهی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کماره بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بوده اند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده با عزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از خلافش که از یکه آرای ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه سلوک بوده با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر پدر آن جناب بشیر بعد شد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنؤ و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز اند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنؤ بعزلت خانه اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه‌ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده ؎

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست / دست در خدمت من پرزده دامان برخاست

اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد / که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهیم / شوق را در ره تو پای دویدن ندهیم

خاطر نازک او تا نزند چین بجبین / شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهیم

بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم / هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمناے دل / نامهٔ پرشوق را پای رسیدن دهیم

منت یاد آوری بار بسر بنهاد / دوش دعا را مگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر / کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار از او وطن خواهد شدن / بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند / رند با زاهد درینجا همسخن خواهد شدن

دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر / طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

ف: قصائد ایشان که در مدح پدر والاگهر دام مجده والابیت جناب ممدوح المعی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ بهوپال دام اقبالها ست در اواخر رسائل حضرت والد ماجد مد ظله مطبوع گشته ۱۲ منه

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نظم صوت معنی پرورے / جوهر اول زند دم بیشم از جوهرے

عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من ست / کیست تا خواهد زانداز کلامم برترے

خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز / گوهر اسرار را جز من نباشد جوهرے

از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات / اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیتاپت بصیر خبیر ست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وش من که فدایش گردم / پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من ور بتیغ میدارد دمن   دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابر قوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد   بجای آه تا آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مؤلفاتش مرتبه محمد رضا برادر او ست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در بست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود ست

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد	گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سر خوش بالاست گفتم	بالا بیت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

بدور حسن تو پسند گر زمر دم رواست	ز صد هزار نگو ید یکی دلم برجاست
مقا از ترشح مژگان همین قدر شادم	که از فضای دلم هرچه هست مهر گیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت	بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق بخنجر مگذر	که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود بغتة جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت ست

دل زارم عبیر رحمت جاوید می سازد   من از تا زا فشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می زد بود ست

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من   ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شکست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود واینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد ولعشق گل و ریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هر چه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ؎

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے ... پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را

باغبان عبث از من رنج بیکران دارے ... نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را

از دم صبح ازل میکده تاراج منست ... زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست

طبع موزونم هوای سرفرازی میکند ... زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند

بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک ... جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید

زاهد مده بشارت فردا بوصل حور ... کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم

خال هندو که بران روی چو آتش دارے ... چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون

بهار آمد بیا ساقی به پیمانه ؛ ... بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه

بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نی ... نوای خسروانی سر کن و آهنگ شاهانه

زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک ... که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه

بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ؛ ... از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم تون بوده که قریه از اعمال کابل است در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ؎

بی سروی تو کار من بیمار بدست ... وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست

ای بنائی تو مکن پیش سگش نالهٔ زار ... زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری و حسن معنوے

و نکته سنجی و سخن سرائی شهرهٔ دیار و امصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب و خال تو کنیم	جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش تیکچند و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجهٔ قصوی رسانیده و کتاب بهار عجم و جواهر الحروف از وست و از ارشد تلامذهٔ سراج الدین علیخان آرزوست

جانب او دل ببال اضطرابم میبرد	ذره ام بطاقتی تا آفتابم میبرد

و چون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نا آمد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری باغبانی گلستان سخن از خطهٔ اثم سر کشیده و به گل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بهاری تازه دمیده

درختان سرِ هم در بوستان از بهر آن دارند	که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله لکهن لال قوم کایتهه اصلش از قصبهٔ بلگرام ست و ذهین و طباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از عوض علی مسرت شاهجهان پوری میگرفت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر از دنیا رفت

وفای وعده از آن بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
ز دست بهجت مسکین دگر چه می آید	جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم
گر بود صبر رسد در دیدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و در سنهٔ یکهزار و نود و نه جهان گذران را پدرود نمود

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد — اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد — گل میخی گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهر گونه شعر و سخن دخلی مینمود مگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تبکچی میگوید

شب یلدای وعده ات را چرخ — چه شبه دیگر دم صبوح دهد
یا مرا امید وعده تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا ایاب چنین سخا و کرم — مرگ یا توبه النصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست و برنکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه ست

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را — که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامان از دست من — پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیر زاده ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نماش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در و بای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکره بی نظیر از وطن او لاواره کشمیر گردید و ازانجا اواخر مایه حادی عشر بعزم هند رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد — خوب دستی آن بت بیدادگر و الکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمریست — خریدی یا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم و امیگذارد — اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را بلا کم — که پیکان را بدل وا میگذارد

از ان خار سرا هم بگویت　　　که انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز است طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما　　　آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود　　　از تن روان شدند حواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائی　　　عجب بیوفائی نمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده　　　که در چشم من آشنائی نمائی

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه وآله وسلم می پیوندد جوهری سخن ست که عرائس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مائة والف در بندر سورت بسفر عالم بالا اقبال گردید ؎

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد　　　این تیر ماند گرفته تیر گهی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سد انند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعرا ست اصل و فرع شجره وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نماست بعضی اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکهزار و یکصد و بست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندهٔ اهل سخن ؛

ساغر بادہ شود آینہ از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ست

گر ابروے ترا نشدی ماہ نو غلام ❊ ایام ہر گزش نہادی ہلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عہد شاہ عباس ماضی ست و از غلبہ عشق بر مزاجش بیخودے و بی سر و سامانی خوش شود و راضی رباعی

از دیدہ سرشک آتشین میریزم	پرکالہ دل در آستین میریزم
چون یار شود زدور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاہ عباس ماضی منصب شاہنامہ خوانی داشت و مثنوی در وزن شاہنامہ یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینہ گرد
بپوشید دندان انجم سپہر	کزین زعفران خندہ ناید بجہر
لباس با شہیدان راز خون شستن عیبست ما	کہ چون گلبرگ خون از دہن ما بر میخیزد

بیدل ساوجی در شہر ہرات بخیاطی کسب وجہ معاش می نمود و از روانی طبیعت بر تمان دلربا اکثر اوقات بحوالی تخانہامی آسود ست

روم بباغ و ز نرگس دو دیدہ وام کنم ❊ کہ تا نظارہ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبد الرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شہر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش کہ از ملازمان بابر بادشاہ بودہ ببلخ سر کشیدہ و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزدہ سالگی ببارگاہ ہمایون بادشاہ شرف باریافتہ از تربیت شاہی بترقی روزافزون رسیدہ و در سلطنت اکبر بادشاہ کارش بجای رسید کہ مالک تمام اختیار و اقتدار ممالکت تمام ہندوستان گردید حتی کہ از غایت سیہ مستی بادہ حکومت از وی بعضے بے اندامیہا نسبت آقای ولی نعمت ظاہر گشت و بانچہ گذر بر سرش گذشت انچہ گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید
و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست
شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش
بگوش رسید که دریجا ثبت گردید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او	اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید
و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجه مقصود نبخشید

من کیستم عنان دل از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز اتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون
آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت
آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در
مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله
قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع
باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقاست

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نشئه حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال تریاکی و لب مسکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
توان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسعین و تسعمائیه بجنگ ترکان قالب گذاشت سه

یار بیرحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان
بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهد ست مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پای در گل ماندے
هر چند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار سه

زنهار محتسب می ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون هرج گردیده مرد سه

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را
سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگے معنوی و صوری سه

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے	هر پاره ازان شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توان رفت از یادم	غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جیزه بجیون نروی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجستهٔ معانی در اواخر مایهٔ حادی عشر از ین سرای محن و غدر رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا	که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش	که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا برآهنت یکجهت سازم فغان خویش را	چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو ما را از سوز گریه چو شمع	آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد	پری در شیشهٔ می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم	مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد
سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر	روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم من عربده ای شوخ ابر باید کرد	روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و لبست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار	دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون	گشته ست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دام میکشد	همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است	آیینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست
چشم گهر اشک فشاند بقد وش	گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
بطمع دلا فریب مخور	سیمتن قلب آهنین دارد
از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه	برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
گر خاک شوم پای حنا بست تو بوسم	ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من	گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم	دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان	میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش	مست افتاده سیاهی بدر میکدهٔ
خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی	بدمست ازین می شدی و جام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند	نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی — پرتوی شیرازی که از پرتو شعاع آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب امراض از نسخه اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع عدا سفته در وی چه نیکو گفته

زبیداد چرخ مرقع لباس	علم وار دارم بگردن پلاس
می آن کار با جان مستان کند	که آب روان با گلستان کند

پرویز — پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خورم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

نامعلوم

پور بها جامی از شعرا، هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و لویه‌ای گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستارهٔ ز پروینت کم

نامعلوم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ست

زسوز آتش سودای عشق اویس از مردن ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود از وخیزد

نامعلوم

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و وطنش قصبه ساوه در حوالی قم ست

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایش بنوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا مثناة فوقانیه

نامعلوم

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینهٔ ریش و چشم پرنم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

نامعلوم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهائی زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشته	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

نامعلوم

تاجی لاهیجی مردی مستغنی در ویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو رائی و رویت ست

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند — آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست — بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم — که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مردم دیده گوشت خانه زاد چشم من — طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند — این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب — در ولیش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران می ربود ؎

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را — ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد — دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ؎

یارب به نیاز و ناز مستان الست — تائب اگر از جام هشیاری ست
آن لحظه بخشای که برهم سائیم — ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد — تائب بنشین چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک — حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یارست — مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاء ش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر عنایه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را باتالیقی نواب مؤتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب براهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریکت تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد از ان تائید بتائید ایزدیگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیهٔ العمر در گوشهٔ انزوا الشهر عظیم آباد ماند با نزدهم رجب سنه الف و مائه و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعهٔ که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ ارین جناب تائید	ق	که بر وحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے	سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگونه یست بجا کار اشک و آه رسید	یکی رسید بماهے دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے	سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرهٔ خوانده و از انجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و تکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد ؎

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست   آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرید شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زمان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود و اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید ؎

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش	عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای تست زلیخا که روز بد دیدی	قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان ولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مائه و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود ؎

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام	جز چشم یار کس نبود همزبان ما
خال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد	هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار	هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی	در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
آزگداز عشق با من نیم جانی بیش نیست	همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم	هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و معنی جوئی و نکوتلاشی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیرے خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ے

بر جای خدنگ تو دهد بوسه بشادے	صید تو که آرد لبوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلے آه	آتش انجا بلند دود اینجا
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردے	که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلے	هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنوست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخصت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت ے

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
بر شتهٔ نفسے جسم خاکیم برپا ست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ	شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گامے چند	عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان برداشت ے

این شیوه که نامش آشنائی ست	در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده برنگ شمع فانوس — کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین ز غمت هلاک گردید — من بعد تخلصش فدائی ست
با آنکه شد مکان ز گرم روی لامکان مرا — در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دارالسلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست ادهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین و قابل صدگونه آفرین و تحسین ع

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین — تا وا نشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسدالله خان غالب دهلوی گرفته در ... سنه اربع و تسعین و مأتین و الف ... [illegible]

ای نازش ... [illegible] — ... گرده ظهور ... را
فراغ دهر چنان گردیده ... ما — که سوخت باده ز گرمی در آبگینه ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی ... — بموج ریگ روان غرق شد سفینه ما
نبود اقوت ... گرانست — توانم چاک زدن جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گل من پاره را — چون توان کردن رفو یارب دل صد پاره را
گر غوش ... [illegible] — با من مجنون ... آن مه پاره را
وحشتی دارد ... [illegible] — چاره غیر از بند نبود ... آواره را
شوق قتل ... [illegible] — داشتی مهمان که این شاهد میخواره را
سایه در ... گم گردد ... دنبال ما — گرد باد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنانکه حق جلوه ... نشناسند — ور سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که ... [illegible] — فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگهٔ عشوه گران را
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا
خشک شده دامن تر بادهٔ نابی ساقی

تیز ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
در بند خم زلف برهمن پسری هست
داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم زندگی هم بکار سے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین

آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تو رومی نواهر زاده نرگسی ابهری ست زبانش تدرو خوشخرام کوهسار شاعری در چهد حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی بر گرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانهٔ خود با کبر آباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی
رخش آیینه گردن دسته عاج
بچشم بینی آن نور دیده
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور
ببرج عصمت آن دو ز بسفت
بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده

شب غم را فروغ صبحگاهی
پریرویان بآن آیینه محتاج
بود چون شبنمی بر گل دو دیده
شعاع آفتاب انگشت آن حور
دو ماه نو شده با یکدگر جفت
زبان در کام و لب بر لب نهاده

ونیز جواب ده نامهٔ ابن عماد موزون کرده در وی بتعریف صبح آورده

خاکستر شام رفت برباد | در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خودش میشمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ست

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست | مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ست

عاشق از جرم محبت امروز | میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رود ده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا از زبان بی باک تنگه کشاد خان فتوت کان همان دم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاوردم تاریخ فتح بروچ که مرزایان کرده بودند چنین گفته ست

اولاد تمر که در شجاعت فردند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروچ کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مایة والف مولد آن سید عالیمقام ست

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش کسی در کویش	برسانی خبر او را که فلان می آید
باغیر عجب نیست که دلدار نشیند	گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قهچی بانی اشتغال داشت پس بریاضت افراس فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند سپتازی نموده حکیم صدر الدین الهی را متفقد حال خود دریافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواهان کوتهست	در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند ٭	جاروب سراپا دبود خاک نشین را
در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آن	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم	استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد	چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی بهاله درین فن یادگار گذشته و بسیر هند دو بار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد	که از مژگان بهر گردیده دو من بریان دارد
شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم ٭	بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش	پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخه خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام	مدایم تلاش معنی بیگانه میکنم ٭
از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم	مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بود و در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا	سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدو زسینهٔ ما خواه چاک کن	وقف جمال تست دل بیقرار ما

لب زغم تو در سبب گر نیست — آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ؎

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را — چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد — پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال ممارست فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم — در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز دل خروشان توئیم — ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعظیما از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطمائی بقاف وطاء مهمله و میم و الف و همزه و یا در کتابت غلط نموده ؎

گداز د برق آه آتشینم سنگ خارا را — شرر پرواز سازد ناله من ریگ صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ؎

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم — مید ویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والا نژاد دست بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار ؎

رهاند ز چنین بیدا نشیهایت خدای دل — بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ما حصل — آفتاب آمد خطاب از غیب بی نوائی ترا
بد نغمتیم ز خویشش نه تنها برد مرا — خواب ار شوم ز چشم تو تشها برد مرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان — مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان ما بلب آرد دوای ماست — مرگی که رو بما نماید شفای ماست
تیغ افتاد از کف قاتل ÷ — زندگانی وبال گردن کیست
سید و دچار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست
حسرت هلاک بیکسیٔ آنکه بر درت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
منزل غم دل فگار من ست — عیش صد فرسخ از دیار من ست
مرگ اسیران را رهائی میدهد — مژدهٔ مشکل کشائی میدهد
سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند — راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق — بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان — طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم — لالهای تو برنگ شمع محفل سوختند
مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فگن ÷ — تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو — عالمی در دل تماشا کرده ایم
ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم — آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم
دارد از خود رفتگیها عالمی — رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
آفتاب بخشش آمد در کسوف — گریها بر حال شبنم کرده ایم
ای زخم تو بهمت لب خندان کیستی — ای داغ بوی گلستان کیستی

این هیچ اهم نسیم باغم ای دلبر شوی — بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی
خوش دم صبح و دعا را نیز اثر اینده مرا — گر چشانی قطرهٔ می ساقی کوثر شوی

لقیا موریج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موریج خان و منصب صدارت سر

بآسمان بود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان گشود ؎

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق | باهر که نه غارت زده سودا ننماید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست مشهور بخوش فکری و خوش بیانی ؎

برماه عارضت خط نو رسته همچو شب | گر دیدمی قمر آفتاب شد

سینه آتش یاقوت رمانی باشد | چه گوهرست که برروی یار سوخته است

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواندند می نگاشت ؎

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم | بدین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ؎

گر دست نمی دهد که برویت نظر کنم | باری دهان بیاد لبت پرشکر کنم

با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانده | دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلیانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رساله یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای هستی کشاد ؎

بیتو بر من شب نخست فراق | چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم ز رخ طاقت سیه باد	که پیشت کردم اظهار محبت
تا بچشم تیرگی میرفت چشمم شد سفید	این سیاهی از سر داغ من آسان برنخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد	از دیده همین خون جگر بارد و دگر هیچ
شد غنچه‌ش شکسته چو بر پهلوام رسید	آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک	ناامیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را	چکنم بیشتر نمی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می‌شناسم	بنوعیکه هستی ترا می‌شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو	که من طالع خویش را می‌شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست دمیکه بر زانوی کتابت می‌نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری رانگار می‌بست حسن خط حسینان زنگ بر روی می‌شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنائی دل ماست	هر جا دردیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود	جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری می‌نمود ه

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار	گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
ور دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست	عیسی بفلک سودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ه

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب موصل مقصد نشست ه

آب از دل من خورد خدنگش		چون تازه نهال بر لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غمم افزون شد	دانی ز چه روسرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود	شد آب و ز راه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بانمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل درحدود سنه سبع وعشرین ومائة والف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را | تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس وثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول وایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود در ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وے رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بردوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شریف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در ارضای شان میگماشت

خاک پای لهو شدن گر دست من باشد مرا | کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول بود در انشا سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الٰهی غنود

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت | رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر باہر دم مرطوب میساز د	لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
بہ پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود	کہ طول قامتش دارد دلالت بر حماقتہا
تپ فرقت مراد راستخوان ست	چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تہی شد	گر آئی در کنارم جائی آنست
غیر زلفش کہ برد سجدہ بپایش تمکین	ہیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
ہست ہمہر ماہ پارۂ من	مگر این بود در ستارۂ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن	ہنگام شام سازد ہر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادۂ میرزا عبدالرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسہ خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانہای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف کہ در سنہ الف و مائۃ و ثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت

ز بوستان محبت طمع چہ دارد کس	کہ نخل عشق بتان راثمر ز سنگ بود
ز رویت ہر نظر آیینۂ دیدار میخواہم	بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواہم

تمکین میر ہدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش اعلم حضوری

بیقدر مشک و عنبر ساز اگند کسی	از زلف خویش گر گرہی وا کند کسی
ہستم بلند منزلت از یاد قامتت	ز انسان کہ سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط	چون شمس بازغہ کہ محشی کند کسی

تمنا خواجہ محمد علی ابن خواجہ عبداللہ تایب عظیم آبادی ست کہ ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیۂ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را ہمہ تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنہ یکہزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

دو هزار بیت کمابیش یادگار گذاشت

آموخته طاوس ز تو جلوه گری را — رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر هست — بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست — نسبت نتوان داد باو حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام — شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریرویان — سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش — ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوای زلف چلیپا گرفته ست — یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خواندست سامری — تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو — این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گردمی در بزم او با همدمان گوید — چه خوش باشد که این سودا ازینجا زود برخیزد

غمم چو بیاد گل رویش بسر آمد — هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو — تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم — هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر گذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من — که میرقصد ز شادی در بیابان گرد باد من

دستم که بر نیامده گاهی ز آستین — اکنون بفکر چاک گریبان برآمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست — دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده

منم که آه و فغان دارم از برائی کسی — درین خیال که سایم سری بپای کسی

بحالتی عجبی دیده ام تمنا را — کسی مباد باین حال مبتلای کسی

خود را بسان سرو چراغان کنم شبی — تا آید و ز دور تماشا کند کسی

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین اند

مائهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که به تیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست سازدان نرگس — بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانے را — که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بهارے بالد — اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دہے — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحر گهی که نگاہے بگلشن اندازی — برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیاپرور تو شد نگران — تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسرویش بین که چشم بناید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد — بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن — مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس

بدلگشا چمن نعت رو کنم که درا و — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا — بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت — نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من — ناله میخیزد برنگ نی ز سرتاپای من

خاک کوی دلبران بسرشتند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست — از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکنند
تیره بختی بین که با دناله دامن میزنند
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرفم جبرئیل
نازگوهر آفرینی چندای نیسان که هست
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین
صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا
با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را
ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن
یافت اندر هر قدم گز ولی راد رسجود
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو

تا لت تا گردست جا اندر دل شیدائی من
آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من
قند جنت میخورد طوطی شکرخائی من
لائق گوهر شدن هر قطره در دریائی من
چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرائی من
گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرائی من
عنبر من مشک من عطر روان آسائی من
شه نگوید با گدا این جای تو آن جائی من
جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من
چون بر آمد بر درت فکر فلک پیمائی من
پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من
معصیت طاعت شود عیش هنی غمهائی من

تمنا لکهمن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأ ش شهر لکهنو ست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست ے

ای در تو مامن بیچارگان
تقویت خاطر هر ناتوان
مطلع خورشید پی شام غم
در چمن غنچهٔ جانها نسیم
ای رخ تو شمع شبستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار
آیهٔ رحمت پی تر دامنان

مرهم ریش غم آوارگان
تازه کن کام تمنای جان
مقدم نوروز با یام غم
آب خضر بهر عظام رمیم
تازه بوی تو گلستان جان
در حق غرق شط غم چون کنار
سرو پی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای معنی شناسان می ربود ــــه

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم ‌‌ ‌ که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولدست و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداد وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه ملمور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائیه مرحله آخرت نمود ــــه

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت ‌ ‌ این مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید

چون قفل ابجدی همه تن عقده بسته بود ‌ ‌ جانان مرا بحرف چو پیچید واشدم

تنها نامی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ــــه .

همره یار چو از باغ بدر می آیم ‌ ‌ من واو چون گل رعنا بنظر می آیم

عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست ‌ ‌ گر قدم در ره گذارم کاروانی میشود

نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم ‌ ‌ بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم

میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست ‌ ‌ میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من

مخور فریب کرامات این تهی مغزان ‌ ‌ که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بسکه با اهل جهان چون مردم چشمم یکی ‌ ‌ هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست ــــه

بر عارض یار چون نظر کرد ‌ ‌ از نرمی چهره اش حذر کرد

هر بوسه که بر گل رخش داد ‌ ‌ لغزید ز رو بپایش افتاد

تمنا
تمنا
تنها

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست باد لها دل غم پیشه ام | رنگ هر کس لشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بشاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم بهجر خطرناک عشق ماندم و آخر | کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش رفتار و نکو کردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه و در علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتوا داشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشید و بر وظیفهٔ باشرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثنا راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید ناچار بتقاضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مأتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش | با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
برمائدهٔ اهل دول دست میندار | از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان | در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری | بر غمزدهٔ خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم	از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه زدوست کار من کرد تمام	المنة لله که زمنت رستم

ثاقب مہاراجہ شیو پرشاد جی گوپال سنگہ بہادر کہ حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیدہ اش دران تذکرہ مرقوم و مسطور ست اکنون کہ خودش ترجمہ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکرہ فرستادہ ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستودہ خصال لازم افتادہ وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشہور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاتم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاہان اودہ بعہدہ سررشتہ داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و حالی الآن در دار الامارۃ کلکتہ بحضور واجد علی شاہ خاتم الملوک بخطاب مہاراجگی و بہادری ممتاز و بر عہدہ جلیلہ ملازم ست و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاہ ممدوح شاہزادہ صاحب عالم و عالمیان فریدون قدر میرزا ہر علی بہادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذہنش ثاقب جواہر مکنون تازہ مضامین کتاب تاریخ اودھ کہ نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخہ تاریخ دہلی کہ نام تاریخش حقیقت تیموریہ تالیف آن سخندان و مجموعہ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر ہمت از منظومات بلاغت نشان ہے

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را	بلطف دست خود تنگ شکر کن دہانم را
فروغ دہ زانوار حقیقت شمع جانم را	عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بدہ رنگ فصاحت گلستانم را	چو بلبل نغمہ پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتہ صحرای ناکامی	براہ خویش خضر راہ کن آہ و فغانم را
آنشوخ برافگندہ برخ زلف دوتا را	بنمود بیک جلوہ رخ صبح و مسا را
بگوش نکتہ سنجان جا دہم مضمون عالی را	کنم از وصف ابرو منفعل بیت ہلالی را

بزنگ نوبهار آید اگر او بر سر مسند — گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بگوئی گلرخان شد مسکن و ماوای من — همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او — حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاوری — وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری
بی داریم ناوانی عزیز هر دل و جانی — بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی
بی غیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی — جفا کوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

وله در صنعت اظهار مافی الضمیر **صدیق حسن فلک بعظمت**

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر — دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان — ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که ربای موده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعرا انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ه

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من — بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست — کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب — چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر — بلی سر نویش بردار دچو می پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پرشور — خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم — صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شود دم بار رانده سگی — از سر گذشت خود کنم اظهار راندگی

ثانی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات با مارت بسر می نمود ه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد　　بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیهٔ سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود بموزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی	برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اوسط مائة ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ﮯ

شرم ز اثر و زکه یارم بسر بالین گفت　　سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شد نیست	زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست
از قامت او قیامتے در عالم	امروز اگر نگشت فردا شدنی ست

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شده

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد　　با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایه جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار
گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار

آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن
استخوان پهلوی لب تشنگان روزه دار

خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک
زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار

بلکه بیکیت بسته زنگ و یکه بر سر زده
سیر و داز روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائیست خداداند مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوئی تو
بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسارست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم
یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آبادست و او را باشاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده
تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بمشلعهٔ شعرای عالی وقار مینمود هرچند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش
میساخت درین بهار با ما

امروزی نیست از قدیم است — ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بانشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کی	آزار دلم بکام دشمن تا کی
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا	با هیچو منی ستیز کردن تا کی

جعفر از موزون طبعان ساوه بود مدام جام بادهٔ سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد	گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش	بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رویا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود دوا نمود و مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسوده

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی — نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده

خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن تپ که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده تر از آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوی تو گرفت

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد — وصال یار باین انتظار سے ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست و از کار وی ش خسته رخت سفر آنجهان بست سه

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا * نه همدمی که زخاطر برد ملال مرا *

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن خور از فلک مینائے
بنده را این سه صفت هست ولی می باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائے

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت سه

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل — نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او مسکنت چراست — تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار — دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے — گردنی کز نازکی بار گریبان برنتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم — که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش — هرگاه که نام تو بر آید ز زبانم *
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم و لی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
میمود والد ماجدش سلطان العلما بهاؤالدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد خوارزم شاهست
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیرالمؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنه
اربع وستمائه قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بعیت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمائه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید و ترجمهٔ
حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطورست و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ر

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما

امروز آن کسی که مرادی بداد پند
چون روی تو بدید بمن عذرها بخواست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار
چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار

نوشته است خدا گرد عارض دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارے
ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم

همه پیرادی مرادیوانه کرده ست
مسلمانان که میداند فسون نم

من از عالم ترا تنها گزیدم
روا داری که من تنها نشینم

هر که ز خور بپرسدت رخ بنما که همچنین — هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان برنشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده — کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشته — نیکوست که دل ز بنده برداشته
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشته

نامعلم

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند — کشد هر چند آزارا از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد — ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

نامعلم

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من — زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی آنچه گفتی دردمندانرا — بر انگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

نامعلم

جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد و مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی‌پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتاد ست — وه که این وعده چه بسیار بعید افتاد ست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

نامعلم

جلالی نو لد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی کلی حاصل نموده بعد از آن منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید ـه

چرا ای ماه مهرافروز من بر من نمی تابی — همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب — بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او — هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج — چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ـه

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولی مرا — از ذوق وعده عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری — چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز — از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند — انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست — اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ـه

سر زلفش مرا سوئی جنون تا رهنمون گشته		دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هر گاه گل روی ترا یاد کنم	چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد	باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکو ادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ٭ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما ٭

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان و اربعین و مائة و الف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده

ای رخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب	ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل	غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل	رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از در جدائی هشت چیز	تا نهان دار درخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم	سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن	بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن	بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان	چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

بتاریخ کاسهٔ ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائیه و الف وقوع یافت هر چند ذکرش نگارش خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار آنجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسه سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب | میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

ولہ

نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد | چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد

خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها | نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد

ولہ

ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد | آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد

ولہ

عزیزان دوستان فکری که باز افتاده است از نو
بنو خط دلبری نامهربان شوخی سر و کارم
سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم
بتیغ ستم اسیرم ببند بر پایم گرفتارم

جنتی میرزین الدین اصلش از حیره ست و برانواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روائح انوار مضامین متین واصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب به بیست هزار رباعی

هر چند متاعت همه عصیان و خطاست   این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه   مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام جنون

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقهٔ صوبهٔ اود سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ ٹهٹهه سربراه نمود و همانجا ازین عالم در گذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ معمورهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الهٰ آبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده ؎

پیرکار تیشهٔ فرهاد از سوزن کند   ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار ازین جهان رفت ؎

بی نرگس تو اشک من آلودهٔ خون شد   این آب تیره صاف بباد ام می شود

نام جولان

جولان میر سید علی مولدش قصبهٔ سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصهٔ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود ؎

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد   عشق لبت اثر بدل سنگ کرده است
یاد می دو آتشه بر طاق می نهد   شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

نام جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن است و قدر افزای این فن ؎

عاشق و بدنام گر گشتیم ما باری خوش است   عاشقی بدنام مباد ار دلی کار می خوش است

جوهری قندهاریست در حلیهٔ سخن‌گوی معانی رنگین و الفاظ آبدار به مرصع کاری

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری پرور را	بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر	که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد ست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت تهادست

تاآب تیغ یار میسر نمی شود — از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده

جهان بچشم تنگ‌ظرف شوکتی دارد — شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند ست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

واز کلام جویای دلجویاست

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود	تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر	بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید	آب گردید دلم آینه ایجاد کنید
هلال آسای بیداری دل مردگان جویا	خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و لعبد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنهٔ ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ماهر و ما باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ؎

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند — کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم — بانیکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرارست — آن دیدهٔ خنک که شعله بارست

پیراهن جسم نازک او — جویا ز نکهت بهارست

اگر از گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا ؛ — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بسکه را چشم تر ما از نظر می افگند — کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم ؛ — بیتو شبی بخون جگر روز میکنم ؛

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشمم لباس عنکبوت — میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

حبیبی نامش حبیب عبدالرحیم ست در نظم و نسق حبیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش بلا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد و واجب الانقیاد بوده ست

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگهدارد | من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب	تا توانی کم زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد	دانه کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
زبس بیگانه ام زین آشنایان	غریبم در وطن چون شاخ پیوند
زهر ست نه هر الحذر از گفتگوی خلق	خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
ز فیض پاکدامانی ز بس با حسن یکرنگم	نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر پرد رنگم

حاجب نامش آقا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته عز قبولی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات بر کنده حلقه بر در ... و لیشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش واتحاد افتاد انشاءالله خان لکهنوی در مدح همین حاجب باین دو بیت زبان کشاده

والا مناقبی که بری از معائب ست	آقا جواد المتخلص بحاجب ست
امروز همچو صیغهٔ معروف ذات اوست	مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

واز نالهای موزون حاجب این بیت ست

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود | این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را	در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببیند	پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست	شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازته دل ساعی در صفای شعر و سخن ست

داردآن دم سرما ترک پری پیکر ما — که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خورده ایم می و بی تو سی خوریم — خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش

لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم — از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاد و درویش نیکونهاد بود اصلش از هندوستان ست

بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین

سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مائهٔ ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل	کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی با هوسیلی وحشت	نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما	حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم	که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست	ز آب آبلهٔ پای رهروان سبلی تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

بیت نظم در جولان ست

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند | باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط | همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگهِ جهان من شیدائی	چشمی بگشودم ازپی بینائے
دیدم که درو نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موہان مضاف بدار الامارة لکهنوست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماہر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین بگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد احسن احسن بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که لبی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحه خامه اش می بارد ست

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفےٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفےٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفےٰ
حسن پری بسلسله دار د ز زلف پاے	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفےٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد مجال عقل چو همتائی مصطفےٰ
کمال محو جمال محمدِ عربے	جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف
سرشک آل بود لعل بی بها گر بخت
پری کنیز غلام محمد عربی
چگونه بیت ز حسام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد
از طاق و لم شیشه سودای حرم را

بچشم محو خیال محمد عربی
ز دیده در غم آل محمد عربی
ادا غلام خرام محمد عربی
کف قضا است نیام محمد عربی
عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
افگنده هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رویش مپرس
یوسف بزر قلب دهر که فروشد
روغن ز گل طور کشیدند و زدندش
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی

حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
با نقد دو عالم سر سودای مدینه
در کاکل آه دل شیدای مدینه
نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برده در عشرهٔ رابعه مائه حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید ~

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم
که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم

در کشتی عمر ناخدائیم همه
در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود و آباء کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتۂ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دو پارہ حافظ بیدل دل قسم گردد		اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش		کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتۂ نخچیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ و آسمان		نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون
	رباعی	
جانان دم نزع دیدنی ہست بیا		احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را		رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند　　کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد　　گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالی سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او برخط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش　　چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم　　ترا با یکجہان عاشق سر و کارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والا یش برخود می بالد وجودت وحدت

حافظی
حالتی
حالی
حالی

دست و بازوی ذهن رسایش بمیالد نظم و نثر عربی و فارسی وارد و بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیه درینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما ٭ رود از یاد ما فسانهٔ ما ٭

در سراب آب خضر میجوسے ٭ اسے وفا جسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرون است ٭ می توان یافت در خزانهٔ ما

یار بالست اگر جذبهٔ گیرای هست ٭ یوسف آخر رود آنجا که زلیخای هست

من و از می دو سه پیمانهٔ و یار و لب کشت ٭ نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو چمن آراید ٭ گل و نسرین زارم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا ٭ منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن میخواست ٭ حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ٭ دردی براه هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجاسے نمیرسد ٭ در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان ٭ راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند ٭ جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگنده محو دست و بازوی خود است ٭ این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے ٭ در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر مفراز و خاکپائی همه باش ٭ دلها مخراش در رضائی همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست | ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود ست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود ست

فلک بر جان من هیچ است آزار جهانی را | در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر | ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی | اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم | زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
زدل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو | چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جاده عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی | سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده | بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر ست | هر زمان با منت از مهر و فائی دگر ست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده و جاده سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از جفایت علم ناله برافراشته شد | آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه با صفا شد | آئینه های داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا والثنا

می پیوند دو از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بند د بعضی او را ثنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش ؎

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
رُوی دنیا از نیاز ماست سرخ	ور نه زشت و خشک و زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا ⬥⬥	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تاز ست ؎

زکویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرا نطنز من اعمال اصفهان ست و خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده ؎

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
زفریب وعده امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

نام حزینی

نام حسابی

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس	بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی	ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آیی ای سرم پامال تو	باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک	وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصه کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آیی	بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب ادهٔ هوشم	که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم	یا آنکه بدل نخورده تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند	قربان غزال شیرگیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید	که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم باز گشتن او بخورشید ست	دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد	بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گویی طبعش مصروف خوش تلاشی مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد   دست هوسی بگردن او نرسد

پوشد مہ من عبای کوتاہ از آن   تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بہادر خلف ارشد عظیم الدولہ سرفراز الملک نواب مرتضی خان بہادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان ہر دو در اصل و نژاد نیزہ یک نیستان و تیر یک ترکش و والدہ نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدولہ محمد بیگ خان قاطن ہمدان ست اجداد نواب مصطفی خان در عہد فرخ سیر بادشاہ بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ ہمت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیدہ طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دہلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کردہ با مہاراجہ جسونت راو ہلکر پیوست و بافسری جماعۂ سپاہ از عساکرش سربلندی یافتہ بمدافعہ لارڈ لیک افرنجی کہ باستیصال مہاراجہ لشکر کشیدہ بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتلہ و مجادلہ بتدابیر صائبۂ نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سہ لک روپیہ سالانہ از پرگنۂ پلول علاقہ گلگانوہ در ضلاع دہلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکردہ علاقۂ جہانگیر آباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچہ محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست ہزار روپیہ سالانہ نقد از سرکار و محاصل جہانگیر آباد بتمامہ بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید باجملہ نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیہ و مکارم صفاتیہ علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش ہمہ نغز و نیکو و نثرش بطرز تازہ ایجاد او در فارسی بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوہ گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریختہ بشیفتہ مشتہر زمانیکہ سنین عمرش از عشرۂ رابعہ در گذشت دست بہ بیعت شاہ عبد الغنی مجددی نقشبندی دادہ سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جادۂ

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده بر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت و پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی
کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین و الف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند جمال و قال حسرتی سنجیده و مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده ۵

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغر می خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدیم — فردا اگر ببینیم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — گذرازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهر تست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال تو ام — که هم فراخ نمودست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خود داری — حجاب و شرم کجاست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو ورنه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

دی سوخته‌ای این سخن پخته بمن گفت کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل صد زمزمه برلب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر که طبع نازکِ او برنمی‌تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوارا

بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را
با حسن این جنون که تو بینی تحمل ست ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب لذت دیگر بود زخم نمک سود را
یک نگاهِ گرم بهر جانگدازان بس بود بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گلِ ما داغیست که بود بر دلِ ما
کو کشتی می که جمع هستند دریانوشان بساحلِ ما
از اختر تیره دل بجان بود شد چشم سیه مقابلِ ما
خوشتر بود از هزار زیور شمشیر بدست قاتلِ ما
بستند طلسم دهر فانی از نقش خیال باطلِ ما
تا دار و یی معرفت کشیدیم آسان گردید مشکلِ ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما ‡

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا / ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج / میگفتمت که باده مده اینقدر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع / گاهی بسوی خویش نخوانی اگر مرا
سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب / هزار عشرت نور وز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست / که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام / یارب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است / وانکه بیدار نشد طالع ماست
او چو بر گور غریبان آمد / بهر تعظیم قیامت برخاست
من نمی ترسم ازان گردش چشم / گردش چشم سیه رو چه بلاست
گر جفا با نه گذارند بتان / بگذارید که مائیم و خداست
آرزومند جفا نیست عدو / حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب / طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند / نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
از پی صید تو صد دام بهر جائی هست / جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود / می شناسد که کرا احد تقاضائی هست
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است / قطره را سهل مپندار که دریائی هست
کیست کاین مژده برد معتقدان او را / خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست / بینالم و ناله را اثر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان / نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم / در عشق تمیز پا و سر نیست
مائیم و فغان که در محبت / وسعت در ترانهٔ دگر نیست

چشم بد دور از جمالش
بطرف پیر خرابات میتوان سپے برد
گمان بد چو من بر دشمن مگین نه نشست
بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده ست سپهرم به بند صیادے
برون نرفت زمیخانه حسرتی گاہے
نرخ دل سهل شد و ستیٔ بازاری هست
در نزاع من و او داورے فرماید
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاہے
پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود زبیخبری خویشم که مپرس
حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست

می بینیم و طاقتِ نظر نیست
زهای و هوی که در اهل محفل افتادست
ز صد هزار یکی نقش این چنین نه نشست
بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست
بزم دوست کس افسرده این چنین نه نشست
که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست
که یک دو ساعت در پیش اهل دین نه نشست
این متاعی ست که در دست خریداری هست
گر کسے جانب انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
ورنه پوشیده بصد حجابت و زناری هست
الحمد که از قتل منش عاری هست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست
شیوهٔ چند لازم رندیست
نگهے غمزهٔ شکر خندے

برق اندر کمین مشت خس ست
زان یکی ارتباط با عسس ست
اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورت زیبا از ان تست

مرا گناه نباشد می مغان تیز ست
برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست
دلش بهند کشاید که آدمے خیز ست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه‌فروز است اندران
در یتیم را چه بها روبروی او
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
کو دست دیو و کو گهر شب‌چراغ من
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
شاها بحق صدرنشینان بارگاه
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
گر بستی فتدم رغبت طاعت در دل
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا بیهات
هر چند شغل باده ازین خسته دور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن
چه بجویند شهیدان عشق کز پی زخم
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
نه سالکان طریقتش رفیق میجویند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بصلح حسرتی و یار هر دو را میل ست
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

روشندلی که خاطر او راز دان تست
هر نکته که از لب گوهرفشان تست
هر جا حکایت از لب معجزبیان تست
بردار به سر یکه نه بر آستان تست
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
بر تو تجلی ست که شایان شان تست
رحمی برین شکسته که در کاروان تست
چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست
مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
ساقی مگر بجام شراب طهور بود
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بجام می ز دو عالم کرانه میخواهند
ز شرم واسطهٔ درمیانه میخواهند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت ... از می هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب ... همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه ... کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند ... نعمت این ست که از دست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت ... آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس ... در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود ... بلبلانی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه از آن برگشتن ... کاضطرابم بدرت آرد و دروا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید ... گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میروم از شوق که مپرس ... آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست ... میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند ... که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عاقلی را ... حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد ... دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد لبی که از سینه خیزد ... دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه ... ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد ... ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی ... که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد ... بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش ... ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد ... چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیادِ قفسی می نالم
بستانِ تو هوسناک فرستد پیغام
میرود غیر دران کوی برونق چو ارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تواند
خراب حوصلهٔ آن قرا به نوشانم
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحتی نیز برندے گروند
مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
شور افگنی و خوش بسر دار برآئے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمندِ تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد
که مبادا به درِ آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بخرمن دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند
تو کیستی که گدای تو شهریارانند
که بسم باده کشیدند و هوشیارانند
ترا ازان چه که رندان سیاهکارانند
نقاب تا نکشود دست دوستدارانند
گفتگو بمید با د صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دحامی عجب از مردم اندرز نیوش
سینهها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش

گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که می ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران با جابت همدوش

نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
سخنم را اثر قول مغنی در گوش

زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای غلمان
از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ؞
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بود ست
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو ست تسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش.

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش

ساغر می آتش میال بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آن زلب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
تا گرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جویند نه قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ؞
روی گل دیدم و صد خندهٔ بلبل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه افتستم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهد از شوخی بود این پیشکش رنجی سپر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
گر آیینه خواهی چمن زار گذر کن ❊
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای غیر بد ر ویکه نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتی
دل داده نه در دل زار چه دانستی
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی

سر شوریدهٔ دارم بهر جائی ز پا افتستم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نظم هست گهی بر دل افگار زنم ❊
دست تا بر داشت از من دل از و بر داشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد بر گزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
در خواهش باغ ست در آیینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ❊
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
روزیکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو درکار آمده
سبحه در دستی بدستی جام مے
در دام نه حال گرفتار چه دانستی
بلای آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا	بنیم خنده ولش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی	بشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن	سحرگهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب	لطف و کرمت نیست مسبب سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد	آن دم که برون دهم ز دنیا یارب

رباعی

نی خوش آیدم از مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی	آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت	صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید	میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش	برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر بتنگ آمده	با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درود که از گلشن هم	گر بنایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب صهبای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست
من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات
چندی بدر زهدشعاران رفتم
ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوارست
نی همچو قبادی و جمی باید زیست
دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خفته ملاقی گردید
گفتم زهمه گذشتی الا از مے
اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید
دهقان فلک خرمن عمر ما را
نی خارستان غم نه گلزار امید
می بپاید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست
مانند گل تازه که از هم بربایند
از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار
شاهزادهٔ مرشد زاده آفاق گذرا وقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بیهش من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر صد که شدم باز گرفتار کسی	عاشق زار کسی طالب دیدار کسی

فانی حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نموده

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامی — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

فانی حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف ازوی یادگار

رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

فانی حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خود کشش آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست	بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست	این پیری نامرد سراسر ننگ ست
آزرده نیم گر کسی ننوازد	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماہلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدهلی
رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الاماره سلاطین شرقیه بود رحلت کشید
و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ طریف از جا رفت
و سند معافی چند موضع از پرگنهٔ ماہل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن
شاه صاحب منت پذیرفت اولاد شان در پرگنهٔ ماہل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن ماہلی
در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت
اله آبادی نموده به تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
کمال برونق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد
برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و
الف بعالم بالا اشتافت سه

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را — مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش — که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده ست گل بچمن روی یار من — از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست — بیماردار از غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی بسامان ست
تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم — بگذشت انچه کردی خواهد گذشت این هم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی.

وی راست رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی — از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنامی آئی

حسین قاضی خطهٔ خوانسارست و در علوم معقول و منقول سرآمد روزگار از فضلاء و شعراء عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلمذ میرزا جان شیرازی فیضهار بوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست — دل بر تو و وصل تو خیالی می بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز — در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل — من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد — از هر پارهٔ ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم ار در غم تو پر ز غبار ست دلم — خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیه و زبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشأش شهر او دست که با جودهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از ینجهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار سه

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم
مصحف رخساره اش هر چند ایمان من ست
ترا چند انکه در لب نوش خند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاو آرے
آز سر بارست بر تن من ؛
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ
در دامنش دستی زدم پای زد و دامن کشید
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ؛

گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزندست
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
از بسکه بخویش سر گرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
تا نکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در درفشانی سه
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر
عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی نختی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

حسین
حسینی

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در برروی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای جفائی بیحگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد	تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن	گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و

دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست
پیوستن او همه جدائی ست

بیگانگی تو از دو عالم
حقا که نشان آشنائی ست

از قصهٔ آب و خاک بگذر
کاین جمله حکایت هوائی ست

از کشتن آتش طبیعت
در خلوت عشق روشنائی ست

کمال عاشقی پروانه دارد
که غیر از سوختن پروا ندارد

تعجب میکنم ای غیرت حور
نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس
حال گل از بلبل دیوانه پرس

زاهدان را از نماز و روزه گوی
عاشقان را از در میخانه پرس

عندلیب مست داند قدر گل
چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد
کو زلف ترا از چه مشوش دارد

هر لحظه شوم گرد سر خاک درت
چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ
رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ

اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد
می ساز بدینقدر کز و دور نهٔ

ذکر حشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بجلی شهود سر بر آورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائة و الف بجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشته

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت	دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اند کی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد زغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر بوسی لب خود	روی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلکشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغیم زرشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

ذکر حشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و بسعادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بمستراح نرفت

ذکر حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثواب اش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سیبهای انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی بر تافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات الماوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ؛ پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمدهٔ	زانگونه که شایستهٔ گلشت آمدهٔ
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمدهٔ ولے درست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی	بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی	پیغمبر خوبانی نوا ما نه ملکی

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد وسعت قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خدا داد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن زتو کس رو رهی شود ؛ شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل اله آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان بزم ظاهر سخت سنگین باطنند ؛ آب آید در نظر اما آهن آینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست
لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست زآفات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خودست

نام حقی

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین واثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره برلب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق بپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید
در گرفت از رخش بگل آتش
آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش مگو بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وی
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه درد کنم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدو رِ تو شکرستان شود جهان — ریزد و بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب بحقی گمان وصل — یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشق ست که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم — در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری — ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زادهٔ عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هرکه پروردهٔ — ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت — بخویشتن بالدهر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد ست و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی و ثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا — اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود — تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که پندارم ز پا افتادهٔ افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گو هر این هفت صدف — ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار — این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

افکار پسندیده

گهی ز خسته دلان یاد می توان کردن	دمی ز بهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه باانوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگزا خلاص ساخت

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم برفراز طور گذار	زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در ثا مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف والمائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور نمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اره دو دم نفس اندر کشاکش ست
نی سر از زخم به پیچیم نه سپر می بندم	عهد با تیغ جفای تو زسر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی اوحدی با او ملاقات نمود هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی	دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم ... خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی — حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست ... آفتابی ست که هیچ شرفش ز وش نبی ست

حیا — حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مایة و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سے پرستیها	رسانده ایم بگردون دماغ مستیها
جز سر مجنون و دست کودکان سنگی نداشت	امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را
تنها نه همین بر سر مژگان تر آید	از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید
دریا بانیکه یاد داریم صبر از تشنگی	سینه مالد بر زمین چون سایهٔ ابر از تشنگی

حیاتی — حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش فالبشر از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوای جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را	همه از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را
چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان	گر آتش افتد در جهان اسپن نسوزد باد را
چون ننالم که درین سینه دلی زاری هست	راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
دلم از سینه به تنگ ست خدایا برهان	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست	پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
صبحی عجبی سر زد از آن چاک گریبان	بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت	دل هر کس که دهی رشک چمن خواهی داشت

هر جا حدیث جور وجفای بتان گذشت ** بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر بنالم که با دلم ** هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد ** درد دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی وگرم حدیثم با تو گویا از شتاب ** وقت رفتن خویش را اینجا فرامش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا ** جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد ** درد تو نصیب دوستانت بادا

نماند

حیدر تونیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی داروی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و تیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود هماندم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بلیم بسته شیر ترا ** از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو داروداری ** دار و دهم و زنم بشمشیر ترا

نمانده

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نور الحق ثانی وخودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضای پانی پت وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجد الجد وی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومائه واحدی وتسعین ست واز اسباب معاش وی معافی هزار بگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه واولیه شاعری دون رتبه اوست الا بموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را	هر زمان می بوسم ولیسم دهان خویش را
که بیار است زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی نه که خوردی بدل خود حیران	ناله وگریه وافغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه زبزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل وآه زیاران برخاست
آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد	در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی	ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینه شاهدان رنگین معانی

مضطرب حالم از آهو روشان و رم شان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحه روی تو چین ست و دو چشمت دو غزال	جنبش زلف تو داد ست زهر سو رم شان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد	زماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میرحسن از سادات استرآباد بود و در سنه تسع وثلاثین وثمانمائه از مرگش حریفان را حسرت وحیرت افزود

ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن		توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن

حرف خاء معجمه

نام خاتون

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائة برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر به هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

	تا دست من امروز بدوش تو رسید		بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
	آب چشمم مگر بگوش تو رسید		در گوش تو دانهای دُر می بینم

نام او

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الٰهی بود و جادهٔ شاعری فارسی وارد و می پیمود ؎

ازخدا طالع بیدار تمناست مرا	خواب برزانوی دلدار تمناست مرا

نام او

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جالیس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

از مائۀ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته — آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد هان گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائۀ والف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دید و ز شرم آب نشد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن	منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خارے از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

در د هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبے	ناله ام بشناسی و گوشی بفریاد م کنے
بیوفائیها نخواهد یافت چندانے خلل	پیش مردم گر بتقریبی گهے یادم کنے
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوے

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازے و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزیده ؎

جلوۀ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد ؎

دلکشایی یار زندان بلاست — هر کجا یارست انجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود ؎

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد — آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین اشعارش توتیای دیدهٔ مقصود ؎

با آنکه هست آمدنش پیش من محال — بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد — جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین بکش	شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست — کو جان که فدای قدم یار کند کس — زانکه در محشر نباد انفعال سار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلامش لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشاهٔ نشاط و شراب نابِ اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساط ؎

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا — که در رهِ هجر تو بر باد داد جان مرا	
از تو دل برای چی دریغ ای نوجوان داریم ما — جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما	
ساقی سروقد ما چو ز جا برخیزد — از لب ساغر می نام خدا برخیزد	

یوسفی برگزیده ام که مپرس — خود فروشی خریده ام که مپرس	
دور از ان کو چو مرغ قبله نما — آنقدر ها طپیده ام که مپرس	
خالص از بوسهٔ لبی چون نی — بنوایی رسیده ام که مپرس	

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان و فاکیش ندارد سودی　　سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست　　بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرای والا دستگاه و بالا جایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست

واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشم قدم بیرون　　که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان لبست و گوش بر ممانعت اکبری نا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بتعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یا رب بصفائی دل ارباب تمیز	کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام	از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان ازوی بظهور پیوست و در سنه احدی وخمسین ومائة والف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ع

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما ؛	همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید	دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خان عالم

خان عالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم وفضل بر بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم وتفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح وثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ع

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ؛ بجلوه آمده و تیز کرده آتش من ؛

خاوری

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ع

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ؛ عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ع

پیر مغان اگر قدحت پر نمید هد ؛	بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را	از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران واصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ه

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست	میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود ه

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را	اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ه

زد آتش داغ توام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
نالهٔ پیش چشم بیمارش مکن	فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان جنت نشان بوده ه

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنهٔ ثلث و سبعین و ثمانمائیة از عالم بطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنهٔ ثلاثین و تسعمائیة بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده و در تاریخ وفاتش این مصرعه شاهجهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ه

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون تو المستی سر از تربت برون کردی — نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعراء عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد — کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم — که میانهٔ من و او بکجا قرار گیرد

ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم — چسان خواهد شدن حالم بی او نمیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبدالقادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جها پا بعرصهٔ شهادت گذاشت

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش — هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من — همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم — چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود وایشان از اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و اراکین بارگاه ابوالحسن رئیس حیدرآباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم — تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده

از پا فگند چون شمع آتشکم ز بس دویدن — بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن

یکدل برون نیامد از شکر دین و دنیا — این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود　　دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه ست در نواحی اصفهان طینتش جمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کی خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سر تا بقدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشته خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بوده

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا　　نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشتیم برصفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را   بدین صورت دهیم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از گڑهٔ مانک پور وشهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخرا در سرکار انگریزی به دیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج از جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ۵

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما   سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقهٔ میدار در رخ یار مرا   صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا   طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما   نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا   صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد   تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائے را   مکن برائی خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست   هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود   حیران همه تن به رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را   پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان   که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کاخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم واهل همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان وخوشدل دایم در سنه ست وستین ومائیه والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاده

دگر از بیکسیٔ خویش چه اظهار کنم — سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا — جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست — وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف — مرا نمود ز قرآن ونام گفت ونگفت

زلف بر رخسار او پیچیده ست — چون نه پیچد موی آتش دیده ست

از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد — تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید — گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب میگونت — دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم — بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم

خال سیاه نیست برخسار یار من — این مشک دانه ایست که از گل بر آمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت — میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت — آب مژه تا روز جزا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا — بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی از خوش فکران عهد خود بوده وبسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی وخرمی می پیموده

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد — خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هرچه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدارے ست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست از قوم کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان بسر بر آورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیه او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات در باخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور	که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان و شم بگاه سواد	بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست	شکوه دائرهٔ و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه	شده دلم تمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت	که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریختهٔ اش ریخته بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلگشا و لطیف	گشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

ز شاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود ز بسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نورمنزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندرست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے | شجاع جد جدش فر جدش بود منصور
سخی چنانکه بجشید سلطنت بیرنج | ز لطف میگذارند بانبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد | که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | سزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے | شود نتیجهٔ تاریخ بے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اوده صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی برآورده

خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهورست شرح احتوا او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبرا صوفیه و عظما حکما اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفه سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائة خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — انجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور ورد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل به مذهب اسماعیلیه نهاد ازان این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — سد روش حقیقت اندیش شماست
گفتند بر ندی که چرا مجنونی — گفتار زنار که حلقها پیش شماست

داعی

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی گشود

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست و شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغ قمی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین ومأتیه والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان
من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها

بدین بهانه بداماں او رسانم دست
که مست بودم و پنداشتم گریبان ست

بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش
کباب میشود از انتظار نخچیرش

دل بر خیال روی عرقناک بسته ام
خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آنشوخ مدام خشمگین می باشد
وان چهره همیشه آتشین می باشد

گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد
شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اوده با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد
در شور میاور دل شوریدهٔ ما را

با قامتش از بلا که گوید ✤
با غمزه اش از قضا که گوید

افتاد زبان زکار با او
حرفی ز زبان ما که گوید

داؤد میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داؤدی در نمود ؎

از لعل لبت در تب و تاب ست دل ما
در آتش یاقوت کباب ست دل ما

زشادی خندهٔ دندان نمائی زد بشمشیرش
چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا

چون گلم نیست زعریانی تن پروا ئے
دارم از خون جگر خلعت سرتا پائے

نام: دبیر

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلے زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیرے و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن باز مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لاله ٹیکچند بهار رسیده رفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثبات از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشائخ انجا بود بسر برد لبعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائیه ثالث عشر در چار سوے حیات می شتافت ـــ ۵

گو لی ای باد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم ظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست	بلفظ زر و زو شبم سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده از و انچه دیده گل زنسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر | کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل | بلی میگرد د از عنبر دماغ را بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام | که تا گرد دل نا یدش رنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چو روح
باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست
بو اری تو ز علم زورقی کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسے
از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق
سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذو فنون رعنائی آموخت
بعشق بیخرد رسوائی آموخت
بر دارد ز بحر فیض او اگر نم
گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو
که با اشعار باشد الفت او

نام

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر اینکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ برمیداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و نهم ماه محرم سنه یکهزار و دوصد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده سه

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین		السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاو هاؤ یاو سین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قدِ تو طوبی مستفیض		گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض		از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین		کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین		ای ستوده مرخدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه		بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اِله
باکمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه		بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست

مگو رسوای عشق از مردم دانا کی دارد — که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از انکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاهِ نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد	بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر زما می ترسد

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و باپردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل بایاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و باآنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر شهیر بهیان دلیر ست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر چمیدی — از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبهٔ جهیرا مو سخن سنج زبان فارسی وار دوست قصهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده است انداز بیانش خیلی سنجیده و برگزیده ست

الهی وحشت آباد جنونم ٭ پری در شیشه و من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این می ٭ که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست عمدهٔ نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد ٭ گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر را با و نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر ٭ جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

رباعی

ای خوی گجت نماز جان را محراب ٭ ابروی تو مسجد جهان را محراب
کردند بگرد ما فلک خم یعنی ٭ هر سوست نماز عارفان را محراب

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر ست

ما را بگو رضای تو گر در شکست ماست ٭ پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را ٭ درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم ست مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار مشکل افتاد ٭ قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانه عشق بغدادی ست جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ه

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده ه

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی	خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

ذره

ذره مهرچند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده ه

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا	بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت	اندکی در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر	در گذر از داروم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق	گر برآید خاری از پا میخلد خاری دگر

ذره

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بست در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومائتین والف این دار ناپایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش بخ ار رنگ می آید	ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند	نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست	داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

نام ذوق

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن است دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذوی می تنند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا	گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویان را	بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش	کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من	گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما	هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست	گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم	آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست	نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

نام ذوالنون

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکتۀ چوست ۵

نسبت روی خود بماه مکن — نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف دال مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوصاً شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازۀ مجموعۀ سخن را بربط و ضبط می‌بست

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را — ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناتک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین ومائة والف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ۵

میتوان راه سیل را بستن — درهوایت مدام میگردد

صبا وادی بوادی می برد افسانۀ ما را — برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد

چه کرده که دهان پیاله خندان ست — شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد

چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه — چه علاج ست دیدۀ تر را

گوی چوگان خود کن این سر را — خدا از چشم بد دارد نگه جانانۀ ما را

نباشد احتیاج ساقی پیمانۀ ما را — چه گفته که از و چشم شیشه گریان ست

که آبداری تیغت ز آب حیوان ست — جاده در کوی تو گلدستۀ نرگس شده ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد
بت نامهربان تا بما کی مهربان گردد

یار وقتیکه بسر می آید
نخل عمرم بثمر می آید

کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد
تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت
شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش
بایدم سوخت سراپا و نبایدم زد

چون گرد بشوق پای بوست
در کوی تو جا بجا نشستم

بسکه بوده ست لاله داغ زمن
گشت هر لاله باغ باغ زمن

خواهد به بزم یار اگر جا کند کسی
مانند شمع گریه شبها کند کسی

رازی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش
وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست
از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد و اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد

در آتشیم مگر زلف خو بروپانیم
شکسته ایم مگر تو بجوانانیم

گروحشیانه از روش خلق میرمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بنا دمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافته بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما
در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او
بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها

ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار — دستی که بی می است کم از پشت خار نیست

راغب امروز مجال لب کشائیها نماند — من چگویم فکر زلفش سرمه ام در کام ریخت

کس نکند ز بیکسی وقفه بپهلوی من آه — ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد — تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی — من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار — سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کاروبار بهار از غبار من — بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب — بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع — گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا — گلرخان دارند حسن عارضی

رافت

رافت میرزا عبدالله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را — پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان — بر دل عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه نالهٔ و بکا — شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید — دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو برجاست و لکن چه کنم — از من پیر کجا ترک جوان می آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت — که ز حسرت بقفایش نگران می آید

رافع

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابوالقاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه ایشیدست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ه

بهوای قد دلجوئی تو شد بسکه بلند	میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازه دیدم رخش را نیرنگ امشب	که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب
کنون ماند دل صد چاک چاکم تا دم محشر	ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بختاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو

ای بشیرینی لبانت رشک شین و کاف و ری	آرزو دارم که بخشی بی و واو و شین و هی
قاف و دال است رشک قد سین و ری و واو	حسرت افزای مه و خورشید دال و ری و خی
از رخ و دندان و زلف است هر سه منفعل	سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و هی
نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو	واله روی دل آرای تو پی و ری و یی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب	کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و یی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده
چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد　　مباد پرده ام از روی کار برخیزد
راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان
چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد　　برای سوختن آخر بکار می آیم
رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی منست	وز مشک خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست	آتش بجهان در زده کاین خوی منست

رجائی حسن علی خراس هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین بلا بست مشتهر بخراس گردید از فضلاء شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضیاب بوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا شرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده

خورم کسی که دامن یاری گرفته است		وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید		من خوش باین گمان که قراری گرفته است

نام او

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش		جان گفت کیست گفت برون آکه آشناست
از شوق پابوس فدائی توجان دهد		هر آهوئی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ایزد مراعیان کرد		درویشی و سر کل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

نام او

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرا لال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد دست متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود		جامهٔ صبر زبیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید		در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

نام او

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند — آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث وعشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه کرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز درد طرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بسطام ست و در ملازمان شاهزاده عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش ازان روزی که او — از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی بوده

هر گه بناز تو بچمن خنده میکنی — گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا

رضا تخلص رضا پاشا ست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزیده

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست — عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا

رضا از خوش خیالان خوانسار ست و رنگین افکار و شیرین گفتار بوده

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند   صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

نامہ

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکھر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبدالجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیر تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکھر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد	مشت خاک ما غبار کوچۂ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ	مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

نامہ

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خاری ندارد	کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیزکمتر کن	کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

نامہ

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما	گردیدہ ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما	انچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا	درخانہ بس این چراغ مارا
بندۂ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست	سجدہ را بر در افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند	از خواب برآ سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم	بیدار شو ابلہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود ؎

گریان که ناله میکند وقت گریه — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ؎

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم — صدای آبحیوان میکند گر بشکند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید — آن بدن پاک پیرهن از برگ گل نازکترست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین ؎

رباعی

آنم که ضعیف خسته تن می آیم — جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که به پیچد برباد — پیچیده بآه خویشتن می آیم

رضا میرزا رضا قوشچی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ؎

سرم بعرش رسد گر زمانه بهبهه — بقدر آنچه بجامم فکند بر دارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود — شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود بعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشدآباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو راند و در همان سال عود بمرشدآباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت ؎

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا　　از ناز چون میکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر بر آورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمایه از وطن بخراسان رسید نش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسید نش همان سه

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند	من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید	وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل	گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد	غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم	عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم	سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را	باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم	شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهامی کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی فن خود	آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت	گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید سه

انچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم　　آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد　　که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سر آمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی از زمان تخمیر ست در گذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست　　که سرخروئی گل از طپانچه باد ست

در فراق تو خیالیست تن بیجانم　　که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را　　وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقایق سخن رانی ست ه

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد　　قدح بر کف گرفتی نشئه صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد　　که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضایل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقه فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجه قصوی کوشیده با این همه بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمایه رو از این خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست　　هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار　　هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانه او حوایج هر یکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طمغاج خان والی ماوراء النهر ه

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست　　شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل ست　　سرو را گر دخرامنده که این رفتار ست

همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو　　از آن در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبامثال همه عمر مانده ام در بند … که کی بسان قباتنگ درکشم ببرش

رضی سید مرتضی شیرازیست از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی ست

هرچه ما بید ادمی پنداشتیم آن داد بود … خصمی افلاک با ماسیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست … خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

درعلوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت مارا … کز دست توان گرفت مارا

هرگه بتو عرض حال کردیم … در حال زبان گرفت مارا

درد دل ما نمیکنے گوش … درد دل ازان گرفت مارا

مگر زان روی بر قع برگرفته ست … که آتش در همه کشور گرفته ست

زوصلش دل نیاساید همانا … خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم … همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد … که باشم من که برخونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفارنگی نه از مهر و وفا بوی … کسی چون دل بسیر لالهٔ این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار … دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم … نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد … که با بیگانه حرف آشنائی درمیان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام … بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت … تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو … از تو کس چون سخنے برد پیغام

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر		چه دشمنی ست که با جان خویشتن دارے
	رباعی	
ناصح که شود زبانت از پندم بند گر چشم ز روی او توانی برداشت		یکبار ربیا ببین در آن سرو بلند من نیز دل از غمش توانم برکند
	رباعی	
هر چند که عیش و کامرانی داری نی در جگر آهی و نه آبی در چشم		محبوب نه ٔونی جوانی دارے خاکت بر سر چه زندگانی دارے

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن بر حال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آواره ٔخانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان درنگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حید ربغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه
انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنؤ شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث
عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
وحیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
ناشکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبری ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را	گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داؤد را

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب / از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت / مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را / ذات تو مرکز بود دایرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان / جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما / رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست / پیشکشت میکشد گوهر مقصود را
ای مه برج شرف مهر سپهر خلافت / چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو / تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو ست با سرخوشی صهبای سخن او نشاءی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ٥

هست چندانکه اجتناب مرا / یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم / داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم / بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و / بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن بر اپاک رفته و در صفت کشمیر گفته ٥

چنان لطیف زمینی که هیچو دانهٔ دُر / درو چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ٥

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد / اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست / انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نمود ہ

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پر خم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقه او را از معاصرین حنظله وابو سلیک شمارند وجمعی از شعراء آل سلجوق انکارند **قطعه**

اگر کناره ز مردم گرفته ام ز انست	که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را نتوانست دید با افسر
نه هیچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانی همدم ہ

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید	قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد بوقتی که پیغام	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
باد وست دشمنی و بدشمن تو دوستی	ای وای برکسی که بود دوستدار تو
آین چشم من ستم کشیده	ایزد دلی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیعی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست ووصف مهارتش در فن معما و تاریخ و تذکرها مذکور ومرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بملک دکن عنان عزمیت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را	تا چشم برویتو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم	تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس　　در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشنا

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن ست لعل و ز خارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیشش ز وعده نمائی اداست	گر هلال عیدسی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست　　ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طاج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر بمبارک نظم میر سید روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه　　زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا اراکین و عمایدسلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان اورا زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن ز ما نمی آید　　من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود وهمانجا توطن گزید و
عارف الدینخان درسن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر وسخن
وعارف معالم دقائق این فن گشت وسخنش رونق ولطافت از سخن دیگران درگذشت مدتی
بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عزاختیار داشت بعد وفات
تاج الامرا لباس وابستگی وآزادی وقیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس راگذاشت سه

سوخت دل شعلهٔ جدائیها	کرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت	لخت دل خون شد واز چشم بپابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق	بعد ازین دست من وچاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار	دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام	اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت ونظم ونثر فارسی وارد و
بلطافت می نگاشت درسنه یکهزار ودوصد ونود مرغ روحش از آکدار عناصر بال افشانده
ودیوان شعر ومثنویات ازوی یادگار مانده این غزل ازوست که در چهار بحر گفته ودرهای
معانی سفته

غزل

ای رخ وابروی تو بدر وهلال	شاهد خوبی تو حسن وجمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن	نرگس جادوی تو عین غزال
منظهر جود تو در ابر مطیر	جلوهٔ حسن تو براوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید	نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو براوج فلک	مدحت روی تو زاهر محال
منفعل از خط تو سبزه خطان	رخ گل وخوش قد تو سرو کمال
بستهٔ گیسوی تو جان ودلم	میکشم از سوی تو رنج وملال

زینت کوی تو از اشک من ست | چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اوده بعهدهٔ امین الانشائی سرفرازی داشت و خط شکستهٔ کفایت خانی درست می نگاشت ؎

سپار جان بغم دلبر با تو ای رونق	که بهره در دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل ازو بر داشتن	ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزن تخلص رهین اختیار نمود ؎

دید هر کس که آن قد و بالا	گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل	حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو	جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفته مارا	بجا بتهمت بیجا گرفته مارا
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست	بگریه راه تماشا گرفته مارا
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست	امروز هیروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولے چه سود	او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئے	ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال	از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش	امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پرکین ست چشم	آه اگر آن عارض و اینست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی	زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

نامعلوم

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر با تم یاران رفته نیست چرا	زجاد هاست الف سینهٔ بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا باغبان	ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب زخال مستغنی ست	گل و مل را نقط سنی باید
چند بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب	چو نذر خضر چراغی بر دکسی لب جو

نامعلوم

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از ان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنهٔ خمس و اربعین ومائة والف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل گرد آن گلچهره هر تار نهالی را	ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
روشن دلیم و خاکنشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
زعشق یار چگویم که حال من چون ست	غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت	بجان رسید و نپرسی که حال او چون ست

نامعلوم

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا رلار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیاناً کدبور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا	زیر سروی کنید خاک مرا
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست	دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون	تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست دُر گوش آن هلال ابرو	ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی مینڈو لال قوم کایتهه متوطن لکهنو ست سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو و دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنجرقعه و نادر باز اره بتتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگارست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما	سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود	حسن اندر حصه اش فتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر	لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما
برابرو خال هندو سند آراست	مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست	مژگان د وصف کشیده نماز جماعت ست
بخشد سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا	باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیر یست به آرایش مو کار نماند	هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

زاتش عشق نه تنها جگرم می سوزد بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاریش ننهاد بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که سیگویند مینائی می ست شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می ست

بر دار میکشند سر عاشقان زار — زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر سید اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست — داد از دستت این چه بیداد ست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست — عکس تو در آیینه چو گل در ته آب ست

زجری از سخنوران پایۂ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندشش مضامین دقوعی و نگاهش قوی ست

قاصد بسی ز گفتۂ خود انفعال برد — تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که از شاهان اوده بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پور ست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اوده عهدۂ میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانۂ بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانۂ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه باسمان سود و پایان کار در سنۂ یکهزار و دو صد و شصت و چهار رین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نموده و بعد سه سال در سنۂ ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جملۂ فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ه

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست
آبی ست دگر خنجر آن عهد شکن را

زخمی مگرت چشم سفیدست که دادی
نسبت بکف پای کسی برگ سمن را

ز قتلم آن جفاجو هم پشیمانی کشید آخر
که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر

چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا
بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر

برآر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن
که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم

کجاست توسفر من که از نبودن او
شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اود بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اود برآورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت مادهٔ جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تغزل چنین میسراید ه

نظاره لبس ست جهان خراب را
فرصت کم ست خیمه نشین حباب را

دل خستگان عشق سوالی اگر کنند
جانان حواله کن به تبسم جواب را

نور جبین بریز به پیمانه ساقیا
مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا

زکیا از طباعان شهر بریه معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ه

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز
بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

عیان شد بر تن از به کردن یک داغ صد داغم
مشبک شد ز اصلاح این کتاب بسته آهسته

زلالی

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آب وتاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی

زمانی از دستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی میبرد

رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گویی جگر بخنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجام ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی درینجهان | چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

نمکیدن لب شاهد و زخم کردن | نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا | مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی

زنگی شیرازی مصقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نموده

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط ❊ صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کردهٔ اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست | سایهٔ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استر آباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی | مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین

رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو	واندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو	تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی ماز ندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم	حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم	نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند | ق | هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش رایکی معنی نداشت | راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید ست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن آتشے در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش دربادیۂ طالب علم متعطش و بسان پیمانہ بمجالس علماء و فضلاء در گردش و ببزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شستہ ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاہ اکبر بادشاہ ملاقی عز و تمکین بود ہے

زجانم گاہ گریہ آہ درد آلود برخیزد بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایۂ ہزار گونہ گویائی بودہ در ہند رسیدہ بزمرۂ منصبداران عالمگیری شامل شدہ برفاقت شایستہ خان در بنگالہ عمر عزیز بسر نمودہ ہے

چہ نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	کہ نبودہ ہست کارش بجز اضطراب بیتو
تو و جلوہا کہ ہرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی کہ نکردہ خواب بیتو
در جلوہ گاہ اہل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعلہ از خس و خاشاک کردہ ایم

ساکتی گویائیست بخوش فکری و شیرین مقالی مشہور و تخلص ساکتی از مقولہ برعکس نہند نام زنگی کافور ہے

عمرم درین خیال سر آمد کہ وہ چرا روز وصال چون شب ہجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت اللہ از میرزایان سنجیدہ و فہمیدۂ شاہجہان آباد بودہ در سنۂ یکہزار و یکصد و شصت بہ لکھنو نقل کردہ ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر والی ملک اودھ اختیار نمود بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفتہ مجردانہ در بنارس سید انجا دست بہ بیعت شاہ نظر علی صانع داد و کلاہ چار ترک برسر نہاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ہے

سرو گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد تن از شوق برود و شتن بپیراہن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذارِ خویشتن گریم — نشینم با گل و از خارِ خارِ خویشتن گریم
بسانِ شمع هر شب گریه در آستین دارم — ز دستِ خویشتن بر روزگارِ خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالک بقولِ حضرتِ جامی — همان بهتر که خود بر حالِ زارِ خویشتن گریم
دستِ نوازشی بسرِ ما نمی نهند — هرچند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغِ ابروی کسی — انچه خواهد شد از و بر جانِ من خواهد شدن

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از زمرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردمِ کاشانهٔ چشم — پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من — بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه — در سینه دگر راست نشد قامتِ آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت — در دیده نگه خفته چو یوسف در چاه

سالمی از شاعرانِ سلیم الطبع تفرش بود و جادهٔ موزونی بچالاکی می پیمود ؎

بروزِ تشنگی آبِ روان نبود هوس ما را — دمِ تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بوفور کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر زله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکارزار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامانِ شهادتش گردید ؎

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را — همی گفتند سروِ عشق پیچان قامتِ او را
هرگز مرا دماغِ سوال و جواب نیست — ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

سامری خلف حیدری تبریزی بود درزی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نموده

مشهورتر ز نگم و معروف تر ز عار | در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افسرده اولی انجمه قاریان و سامعان در بال افشانی ست

ما پا نه آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی اوا شهرت برافراخته ست

ای در دلت بی موجبی از دوستان آزارها | رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین | گفت گستاخی نباشد عین مشتاق ست این

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپائدار را گذاشته ست

شب که آن مه نیمرخ در پرده ست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل جدا شود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجد ست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیشه مینایک
مددی کرد و پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفه جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بر همونهٔ اش جای پای خود در رونده بدیده سرخود را آنجا گذاشته و در انجمن سپین جمله بد و صهبای مداد ساسته انکاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیزالدین ست نصیرالدین نوشته و از سنین فالش

که نهصد و پنجاه و شش سست شش محو گشت و از ین سامی منزلت جز همین یک بیت از
نظر نگذشت ه

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی او ‌ ‌ ‌ که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن میمش بقاف
مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از
تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ه

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را	ز رفتن باز میدارد خجالت آبحیوان را
نگاهت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم	که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

که بیخود و گه خراب و گه مست دلم	گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند	فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر
زمین آسوده ه

آبگینه ست خاطر شاعر	تا درست ست نازنین گهرست
ور شکستی از و حذر میکن	که بهر پاره ایش نیشترست

سائلی

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ه
نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامان را ‌ ‌ ‌ که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما سر کشیده ه
چنان بصورت آن آفتاب حیرانم ‌ ‌ ‌ که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب
عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد اوست

وخودش از مستعدان روزگار بود در علوم ادبیه و حکمیه حساب و طب تصوف از
اقران گوی سبقت میربود بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار
خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان
بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی
دولت سادات باره بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر
ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد
و تقاضائی سپاه بر سرکار زار با راجه آورد و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و
ثلثین و مائه والف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری
بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را بپائی پیل کشید و
جنگ نامه حسین علیخان قریب بهفصد اشعار از وی بر صفحه روزگار یادگار است ٥

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم	بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خدا دوست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک
مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و سن تسع و سبعین و تسعمائه زمان رحلتش از ین
خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را	ایام بکودنی و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست ٥
بمسجدی که روم در فراق دلبر خویش | بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش
سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام میا ساحر کاکوروی ست در نظم و نثر شاگرد

(حاشیه: ۱۱۳۸ ـ ۱۱۳۹ ؛ ناقمی ؛ ناقمی ؛ ۱۱۸۰)

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر و لهاست

سبز مردانه طی کردن طریق عشق کامل را
برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را

چه شوخیها و گستاخی ست یارب خون بسمل را
که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را

ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد
سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را

بود ای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس
به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفهانی از فضلا شعرا اصلش از زوارهٔ اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دالست

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش
در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری اگرچه سحر بیان طرشت ری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده

ز چاره مردم و آن دولتم نصیب نشد
که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری عبدالله از جادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد و آخر عمر جنونی بر دماغش پیچیده و در وطن بهمین عارضه طایر روحش از قفس عنصری پریدست

دل از کویت گر بسوی تن نیاید بالکیست
مرغ چون باید گلستان کی کند یاد قفس

صبا تا خاک کویش بر ندارد
ز آب دیده تر کردیم در فتیم

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار ست خامه اش در تسخیر قلوب جادونگار ست

هر سیه بختی که باشد کسب عشق از من کند
خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سحری آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند
وی جمع کننده پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت		بر روی تو مانده چشم حیرانی چند	

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال		هر ساده دلی رانرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند		در آینه پیدا نبود صورت حال

نامسخن

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسیده و از آنجا بشغل تجارت سری بمدراس کشیده و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس امتیازی یافت و بتدریج دران سرکار بداروغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری رسیده تا حال که در سنه الف و مائتین و ست عشر در هند است بهرهٔ وافی بسخن نیست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست ه

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا		ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل		میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست		سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق		روز بازار گرفتاریهاست
ناز را رخصت بیداد مده ای طناز		که دل سوختهٔ آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن		زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

نامسخن

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبرآباد است خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو است و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و در عهد طول مدة العمر باذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان تونی علے سبیل التبدل متشبث مانده و در سنه احدی و اربعین و مائه و الف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان رانده ه

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش
کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا

دل طپید نهای من زد زخمه بر تار نفس
ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت

مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد
گل از گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد

چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد
شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک

خوش آن روزیکه بر پای تو سرگرم نیاز فتم
دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خود وش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل را برخ خوب تو میل افتاده ست
جان دیده بامید لبت بگشاده ست

چشم آب زبان خاک درت خواهد بود
گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر در دناکش کردی
از هر شادی که بود پاکش کردی

از خوی تو آگهم که ناگه ناگه
آوازه درافتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والا شان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مائة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد

قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین
که بود روشن از و محفل سخندانی

نمود چارم شوال صبح آدینه
بشمع انجمن عمر دامن افشانی

سراج

سراج

ز تیره بزم جهان فتنهٔ بدار ازانکه	فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا	سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند	تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج	دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو مشب خیر باد	دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسی

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه وعلی آله وصحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی	آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تكونوا بالغيه الا بشق الانفس	خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ شاه کاف و حا یا آن هم	شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و ازینجا ظاهر میشود که وی از اوائل مایهٔ بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابوسعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمائة بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست	از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که زجور چرخ دارم بر سر	در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها و اردو ست مدة العمر در سر رشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اود ملازم مانده و باشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده و فاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

چه ماهتاب کردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

ستمگری کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از دیده سرشک می بارد

ستمگر

بخون خلق دلیر ست از آنکه در محشر	بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز داماش	همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ بدقائق مضامین و نکات معانی ست

سرعت

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بینی دهر قوم کاتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی احسان الله ممتاز اتمامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم رؤسای ملک اود بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای به نیابت بخشیگری سرافرازی پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت

سروری

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممنون بود در

سروری

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نمود

خدایا دہ عشقی دہ دل جان سروری را	بحسن خویش بگشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دو فن بنش در عالم هستے	بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز بادہ پر کن ایاغ ما را
کہ تشنہ کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نام سروری

سروری کاشی مولف فرہنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بودہ و در اوائل مائۂ حادی عشر بہند رسیدہ در لاہور قیام نمودہ و این غیر سروری رومی ست کہ مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیہ الرحمہ نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن	کس رانشود مقام عرفان مسکن
چون رشتہ کہ نکشود رہش تا ننہاد	سر بر قدم راست روی چون سوزن

نام سروی

سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بودہ کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او تا نہ بیند دیدۂ غیری نشان پای او

نام سعد

سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عہد چنگیز خان ست و در سنہ خمس و اربعین و اربعمائۃ انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم کہ ماہ از عشق او شیدا شود	چہرہ دارد کہ گل در پیش او رسوا شود
گر بہ بیند حلقۂ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نام سعد

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سرہ مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاہدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوئی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماہر و بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطہ قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفۂ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارہم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالی دمشق در سنه خمسین و ستمائه باعلی علیین رو نهاده رباعی

برمرکب عشق اگر سوار آید دل | بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر نشوی از زلف نگارم بینی | مومن نشوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویزو در ایمان منگر | تا عزت یار و انتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پردهٔ سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری | بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن | خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان | تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدینخان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد و صاف البشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوئی مسابقت میربود از علما لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی و اردو ست و استاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست اولاً در سرکار انگریزی بعهدهٔ جلیلهٔ قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار ما را چو با غیار سری پیدا شد | درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق سه

بنام آنکه عاشق کام از و یافت | بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل | چمن آواز آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن | لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند | که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد | بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را | که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان | دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بوده در شعرا استند فارس معدود سه
باختیار نیفتاده ام بغربت دهر | تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر
سگ لوند تلنک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرموده وی این بیت فی البدیهه گذارش نموده سه

سحر آمدم بکوی تو بشکار رفته بودے | تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودے
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی | آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من نه تپ و درد سر ست | درد عشق ست که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت ازان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخانهٔ ما بهمین قورچی باشی مودب ست

فائدہ
فائدہ

سلامی	
سلامی از بخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی نواد و جنان آن سنجیده بیان ست	
هردم ایدل چه کشی طرهٔ مه سیمائی	تا نیفتی ببلائی نه نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر بردد	روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی هراتی	
سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار بریشم دستگاه پوی وجوه معاش قدیم ببازار میگذاشت	
من شادم در طلب یار و نمی پرسیدم	خبر او زکسی تا که نگوید دیدم
هرکجا یافتم از نعل سمند تو نشان	تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان	
سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمایه تیغ ستم بر سرش گذشت	
مگر بخاک سپردند تازه مجنونی	که ریگ بادیه امروز بس پریشان ست
ز دوستان انچه بخضر آب بقامی بخشد	ساقی ما زمی روح فزامی بخشد
[illegible] دیدار میرسد	دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطانم	
سلطانم [illegible] بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان معزی الیه با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انتقال [illegible] نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد نبیرا ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست	

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم	هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس	از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته زیادم غم نیست	ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم	بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند	من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست	چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

نه بیم آنکه سر شکم سر خراسے داشت	زملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را	کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوتی از فصحای اردستان و فضلا شعرا شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا

سواره ماه مرا چابکی دگر باشد	شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ	عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار	آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورندهٔ این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامه و چکامه
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در
رساله سعرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور
این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم و از هنرهای دانشمندی
بنا بر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار وداد پدر عالیقدر و محسود مزید التفات
رئیسهٔ معظمه جناب **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** دام اقبالها ست روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از آلکهٔ
مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم	سستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا	غیرت آلوده بهر سوی نظرها کردم

از عهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم بر داشته و بعد تطهیر که
ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب
آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس باموختن پارسی زبان همت
گماشت و بعضی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد احسن
بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار ست
و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال
دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکرشکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاذ که در سرکار این بازی شعراء بذل میفرمایند در
فراهمی این گنجینهٔ سخن آرایش شبیه آرایش این صحن گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند
کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر
راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندیده ؎

برشته گره میفگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر روش کار ندانم +

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری بر آرم و با سخن
سنجان روبرو گردم اما آن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نپرسم فردا انشاء الله
تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جائی برسم تقاضاء لابنگاشتن این چند اشعار ناهموار
دلیری کردم رجا از نظارگیان بهارستان گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف
پاره ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند
بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا ٭ رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد ٭ کاخر بر دلعبا لم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر ٭ در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت است ز رخسار آتشین ٭ یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود ٭ زانسان که روبروی هزبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر ٭ در وادی فراق ببستر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد ٭ از هند این غزل بصفاهان افگند مرا

غزل بطرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست ٭ دو فغانی شد و هر پرده افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست ٭ سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو
آسمان نیز چو آیینهٔ حیران برخاست

پیرزن نیز خریداری این دل بنمود
گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان برخاست

آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست

تابش معجزهٔ عیسی مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت
صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز
که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز
بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش
ساده انداز تر از طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم
از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچه امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
هستی ما سراب را ماند

تیره بختی نگر شب هجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن
نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیداریست
طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض
مصحف مستطاب را ماند

نوشد از روی لب بجان در شد
زانکه لعل مذاب را ماند

حالتِ دل میان وصل و فراق	دیدهٔ نیمخوابیست را ماند
طپش صید اندرون قفس	دل پر اضطراب را ماند

نام — سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دست نقش انگشتر سلیمانی نست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند — در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

نام — سمائی مردی بود سخنور مهر سمای علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گویم راز چون محرم نماند	سیریم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی سنی	لیک در ایام ما آن هم نماند

نام — سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامهٔ هستی گذاشت

زبسیاکی دم شمشیر آن بدست می بوسم — اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

نام — سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیشش طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

هیرفتم و خون دل براهم میریخت	دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
می آمدم و زشوق آن گلشن رو	صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علیقلیخان واله جهت جهت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

نام — سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران است

هزار مطلب ناممکنم روا کردند	بالتفات کریمانه ام گدا کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو	در قفس گر میبرون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادسگے — هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته وآزاد وضع مستغنی بالذات رباعے

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابی ست	دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست	اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

سویدی سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست ــه

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد	زد ولعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتے نگارد	نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماورا النهر بخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت وبلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ــه

بخانهٔ که مه من چو آفتاب درآید — بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود ودر معارک نظم کار رستم وسهراب در عرصهٔ رزم می نمود ــه

ماجای دانه آینه در دام ریختیم — تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیر سازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت وگوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید وبتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روے ترکش شهرت گردید ــه

هلال عید نسبت داشتی باطاق ابرویش	اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که براوج چرخ جا کرده	فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش من چون بهر آزار دل ریش آمدی	من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

نامه سهوی

سهوی میر حسن از مردم تبریز ست و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور انباشت ه

رسید عشق بجای که کفر اگر نبود		ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد		که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نامه سید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت ه

من آن عجم که آهنگ نوی در قفس دارم صفیری میکشم تا نعره وار بی از نفس دارم

نامه سید

سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم بهادر بعهدهٔ بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مایه و الف ازین عالم رفت

ز دست هجر او بر سینه داغی		برنگ لاله دارم الثمغا
در موسم بهار همی لاله گون بباغ		از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو		کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی		به خیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

نامه سید

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش جهیرا مو بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود ه

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را		نزدیک نالهٔ آزرده دل هم جهانش را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا		بچشم کم مبین تامی توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را ز دود آه برپا کرد سید آسمانے را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبدالله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر و ثمانمائة بعالم قدس رانده رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان	در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجملگی آن ویست	این را بستان گرفت و آن را بسنان

سیرابی اکبرآبادی از شعراء عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه

آزاده تا توانداز قید تن برآید از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بهر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست	بخانه که سر می‌کشم گریبان ست
گرد پاک از تهمت آلوده دامانے مرا	سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو تنها فتاده ام	چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلے سیر گوست کلامش لطیف و نیکو

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان وخمسین وستمائة سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن درگذرد	برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست وثمانین والف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب وخطاب وخلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله براگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین والف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ؎

یارا احوال دل از من پرسید | غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ؎

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد ؎

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا | زیاده میشود آنروز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را	بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنهرست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش	بهر نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتی	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم	بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا	که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر جا یکه گذشتی دران ره از سر شوق	چه بوسها که نه در کار نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کماهی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشرهٔ سابعه از مأیهٔ ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست بر داشت

زبس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برای جستجویش روز و شب در چار سو گشتم
بچندین رنگ کام دل نگردید از لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب ز بیتابے	صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز	هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شافی	دم خنجر شدم خوننابه گردیدم گلو گشتم

شاکر

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیرباد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده

هر زخم کز تشنه لب زخم دیگرم	گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
درپیش چشم من بدل مدعی نشست	این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار	محروم بود آنکه شبها صبور بود

شاکر

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند	دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد	من هم بجمال او حق نظری دارم

شاملی

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل برآمد خوش خیالی کرده ام

شاهجهان

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکه ملکی ملکات و ولیه ولایت صفات قدوهٔ خواتین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و نبالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سموالالقاب مخاطب بر ئیس اول و را اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال یسط الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال و ادامها بالعز والجلال و تضاعف الملک والاقبال جوادیکه خزانهٔ عامره اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهرش

وقفت سربرہنگان و اصحاب تاج و تبد در القائل فیہا و ہو السید الفاضل و الادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجدہ ٥

داوری دوربش نگزار ریاست نوبہار
کہنہ مضمونی ست حاتم از کتاب جود او
کار وکشت قحط از باران دستش آبی ست
طبع او یکسان شمار و بخشش در و حصی
ہست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او
سطوت او لرزہ انداز تن رویین تنان

سروری سروش بہ بستان ایالت نونہال
معن و یحیی مبتذل چا کر ز دیوان نوال
نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
ہمتش یک شیوہ داند بذل دینار و سفال
ہیبتش باشد ہلاک و مرگ خصم بدسگال
صولت او در صف ہیجا نسا ساز رجال

لمعات برق فکر شریف شاہجہانی چنانکہ روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جہانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست در یجا مہر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکمہ چاک گریبان صبح گلشن منیایم و بجبہہ سائی خامہ بلاغت شمامہ گوی سعادت دارین میربایم بی شائبہ تکلف ذات حمیدہ صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبہ تصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتواء خصائل مختصہ سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار از ینجاست کہ ہرگاہ بتاریخ ذی قعدہ سنہ ثلث و تسعین و مأتین و الف از ہجرت برای شرکت جلسہ قیصریہ کہ پانزدہم ماہ مذکور منعقد گشت بحوالی دہلی رونق افزودند در بساط مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغۂ تمغہ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکہ معظمہ انگلنڈ و قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر و یسرائی کشور ہند بدست خاص خود از جانب ملکہ معظمہ رسانیدہ چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت کہ بدایتش از زبان مبارک شاہجہانی بودہ بطریقۂ تار برقی بحضور ملکہ معظمہ قیصر ہند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال ہر چند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخر هم شامل گکن جز حضور عالیه دران جمع از رؤسا که بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود مخیم شرف امضا پذیرفته وکیست که بنسائم زدید وبازدید وتهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمهٔ قیصر هند خطاب ستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلامساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس وتسعین ومائتین والف در بار دهلی نثار راز عظما فرنگ و اراکین بانام وننگ مزین گردیده بوصول چنین سطریهٔ تفاخر نقش ترفیخواهان بر کرسی مدعا نشست وهریکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست وهواخواهان خیراندیش ازین علو درجه وسمو رتبه دولت سروری تازه وحبور بی اندازه اندوختند وحاسدان بدکیش در آتش غم وغصه ونیران رشک وحسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت	چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش	که مست بودم وازمستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب	اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید	در آنزمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیا دشاهجهان یاد حالت دل خویش	که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت	قیس از مکتب ولیلی زدبستان برخاست
برخیزم ونگاه بهر چارسو کنم	باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این جست وخیز ساغر کمظرف تنگ هاست	مستی اگر کنم بشکوه وسبو کنم
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب وزشت نیست	من بعد بدنمایم ودانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو	سوی فلک به بینم و ناچار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت ست	صدبار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ست

بسکه از گردش چشم تو غزالان رستند	دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام	ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاهفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنهٔ ستمایه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو	شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو	قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من	هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو	آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارابجردی که تذکرهٔ شعراء عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ست

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست	از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی ای پیرو در منزل ست	زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعراء پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ست

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام	وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهر زادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ باملاک موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه زد بعصا و انگاه از زمین برخاست
دلم رفت ست و آهی ماند بر جا		ازین آتش بجز دودی نماندست
توای رفیق که آسوده قدم بردار		کز آب دیده مرا پای در گل ست هنوز
	رباعی	
شادم که ز من بر دل کس باری نیست		کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکه سخندانی و نکته رانی ست ؎

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه — که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصه نظم میگذاشت ؎

	رباعی	

در دست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خوردند امروز حیف کرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کاستی ربوده ه

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است ‌ ‌ ‌ یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من است

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست **رباعی**

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری استرابادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت دربر بادی ه

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان ‌ ‌ ‌ خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدماء سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران **رباعی**

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم	گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آمل بود و برشاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ه

چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند	شمع را شعله ببزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دو چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتری عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشتهٔ باریک نداختی و بر یک دانه برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلودارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرم	گویند که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ست

غرض ز باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دور رم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم   جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده ست   اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه   ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله نامش اغورپور خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود بر درگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورپور خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند   نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشی شکر خند دهانش زخم دل   باز در خمیازه همچون پستهٔ خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم   ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی   که صد رساله آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجرم انگشت بی گناه   هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعةً جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

پسر امی مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالی ست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفت ارتفاع	ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسائیش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق سازنوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز	چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حمید نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش با بدایع گشت

رباعی

ترسابچه الیست آتش افروز کنشت	کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گرد ره کند پای فلک سیمایت	سر نیست درین عرصه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت بجان آمد درد	آمد به تظلم که فتد در پایت

شمسی همشهر همدان بوده وروز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف حرف منخسف گشت شهید کوفی وصت تاریخ وفاتش بر زبان ... گذشت

شم امشب مجلس افروز دلم بود		بلا بالانشین محفلم بود	
دل لیلی تپیدن کردی آغاز		چو غم در خاطر مجنون گذشتی	

شوخی از رنگین خیالان خطه یزد بود بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود

مدام این آرزو دارم که برگرد سرت گردم بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون به شهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمره منشیان شاهزاده تیمور ابن میرزا بخت واصل گشت و در اواسط مائه ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین پیدا شد

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را		بخون ناب جگر چند دل کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب		تا لب گوهر فشانت یاد مے آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آیینه را		میکشد پیوسته زین رو در کنار آیینه را
ترسم که با آن لبان جان بخش		دعوے نکنی مسیح را
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت		آیم چه آتش ست که در خشک تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید		این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید
سر گذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن		بر سر هم انچه که از دیده تر مے آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید		بنازم سبزه خط را که بر روی تو می آید

از صبح رخت می طلبم روی بهی را / تدبیر تپ دل بطباشیر توان کرد

امشب بخیال رخ تو شاد نشستم / درگوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم

بعشق چشم بیمارت ز دنیا بی سروسامانم / دمد نرگس بجای سبزه از خاک مزارمن

خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین / سوزان که برگذشت که بریانم اینچنین

کرد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی / سر سوداست مرا با نه بزنجیر کسی

شوق غم نیست که چون زلف شدم خانه بدوش / تا ببوسم ز ادب خاک کف پای کسی

بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست / بامیدیکه تو از خانه بدر می آئی

گر بقتل من بود بیجرم فرمان کسی / ماتم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدینخان ذوق از رؤساء قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم وذهن مستقیم متحلی بفضائل معنوی وصوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و ابر فیض پدر بزرگوارش بر کشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید / مقصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید

بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود / گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهولاناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو و فارسی از خال خودش منشی مینده لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رؤسای اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس ترصیع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دارالاماره کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مائهٔ ثالث عشر از ینجهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را / داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بگشا چشم دل من … ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا … بسیار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما … گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک … کشت ما تا سبز ساز در حمت دهقان ما

ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست … قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
میدهد جان بته غبغب آن بحر جمال … دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست … مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم … قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق … بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کرده … ای اجل کار مسیحا کرده
حیرت آیینهٔ دل پیش تو … من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان دادی بهائی بوسه … شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد از ان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا … بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق … صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دار الجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

ز ناز گرچه سخن با من آن صنم نکند … بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

شوقی تبریزی

شوقی یزدی

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسوده‌م — خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر است شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنهٔ ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارے	گر پیر شدی غم جوانی دارے
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی دارے

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن — چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در سما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنهٔ اثنین واربعین وتسعمایة ازین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو بیچون گرید	زین غلط خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل نیست	از تیغ که برگشته بخود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی جباعتهٔ منازعتی که با سیدی اجلی در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دیده و از ان حضرت

رایحهٔ تغصی برین تالیف استشمام نموده وبارضاء سید اجل مامور گردیده همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت وبعد تکمیلش بخدمت سید اجل رسید ودر استرضای او باقصی الغایه کوشید ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائیه ازینعالم درگذشت وبشهر جونپور مدفون گشت درشعر وسخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پربادگشت ولائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا برسرم نهد	ریزد همه منی وتکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روساء شهر لکهنو وامراء والاشان ست وشهرهٔ خوش بیانی وشیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان وزمانیان شاگرد رشید میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار داین قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود دیکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل بنمود سر بسر در هند	شاعرانرا غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور وغلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبهٔ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهید حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رامپور از افغانان ست ومولد شهید نرسنگپور کندیلی وتاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهید مدتی در سرکار انگریزی بعهد های جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود وآخرکار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در جهند واڑهٔ کلان توطن نموده ودران

نواح همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آ از مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم اورا باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم — سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نوجنونستم دماغم دیگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست — بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گویند جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق — گرچه دشوار ست آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من — رخنه در دیوار امکان میزنم

باده‌ها خوردند و محفل برشکست — دُرد می بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا — خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم

اندک اندک دل بآتش خو گرفت — فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را — دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار — پای در راه بیابان میزنم

من بقربان نوآئین نغمهٔ — کز نشاط عید قربان میزنم

عیش جم یا بزم کیخسرو خوش ست — رای در کار شبستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید — یک شلنگ امشب بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت — خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بالوی بهوپال را — می نشینم روی ایوان میزنم

داد گر شاه جهان بیگم گزو — من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشترست — غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگی — پنجه در مهر درخشان میزنم

سر بلندی بین بخدمت بیشتر — سر برفعت گاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید سخاش — کان بحجر و بحر بر کان میزنم

گفت سهم هنگش که من در مهر و برد — بم بمغفرگاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن آنکس که او — سر گرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید بمن — گیپ بخدمتگار و دربان میزنم

مرد دریا دستگاهش دید و گفت — چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش
دست خود دکان پهان میزنم

میفروشم مدح بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا قاآن و من قاآنیش
سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم دم از خدمت ولی
در لباس خاکساران میزنم

در بیاض مدح او هر جا که هست
گرد را بر لفظ نتوان میزنم

عید میگوید طفیلش بند بخت
از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه پر در گلشن مدحتگریش
عندلیب آسا غزلخوان میزنم

گفت دشمن گه سر از سندان بسنگ
گاه از سنگش به سندان میزنم

کیست عرفی دم درین مدحتگری
از شکوه خانخانان میزنم

گلشن مدحش چه نغز آراستم
پهلوی خود را برضوان میزنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
می بجام لطف بهمان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثر است
می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار الهیست
میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب
زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه در بازی عیش و نشاط
از من آمد گوی چوگان میزنم

او بصاحب من بصاحبزاده اش
لاف هم جاهی بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زد
بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف
هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا
زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش گوید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش مگر من در آورم
خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال
یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که ببازار امتحان
یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل
دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ
کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین
داود وار موم ز آهن در آورم

گر روز طبع خرج مقرر برون دهد
گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست
من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن
برتافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح
بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او
صد دعوی بزرگ مبرهن در آورم

گر هیچ دست دارد و گردن کشد ز حکم
بربسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش
منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او
سهراب را برزم تهمتن در آورم

گوید شجاعتش ز صف بندگان تو
گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخش
دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او
بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان زریش مراد بود
لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش
گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین لبسته شد بهم — از مدح او کتاب مدون در آورم

با هیچ داوری مگر از طرفه مرد هیست — گر روی دوستی سوی دشمن در آورم

اینم قصیده نیست ببزم ثنای او — قلقل بهند و گل سوی گلشن در آورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او — افلاک را چو مور بروزن در آورم

فروردی از صلابت دی در ده خبر — اردی دگر بصولت بهمن در آورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود — اینک حسن گذاشته احسن در آورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند — فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم

این یک نوا به تهنیت داستان بس ست — صد دودمان خصم بشیون در آورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر — قانون قصیدهٔ و غزل ارغن در آورم

ای بی نیاز از آن که بمیدان شهمتت — دارا کشم هما برم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست — این جاه را بپایهٔ ادون در آورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے — از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم

خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو — مریخ را بخنجر و جوشن در آورم

در عرصهٔ نبرد تو باد شمنان تو — افلاک را بکار فلاخن در آورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار — اندر نظر از آن تو توسن در آورم

اسکندری که دولت عالم بکوے تو — نوشابه وار سر کن و بر کن در آورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار — در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم

در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو — چون چرخ دُرّ جان بکشم تن در آورم

راهِ نیاز و گنج مضامین مدح تو — محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم

شام ستیه مین چو یسارم گرفته ست — روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم

امروز میرسد بمن آن بخششی ترا — کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم از آن تیول که بخشی بمهر خوان — سلوا برای خویش کنم من در آورم
مطلب یکیست عجز ستایش و صورتست — سوسن زبان بر آورد و من در آورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح — من با شم و هزار نوا زن در آورم
از دست رشک خصم نیرزد بگو فتن — یا رب دلش ز سینه بهاون در آورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند — بر پشت خر بگو چه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصر هند نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی — چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدائی دیدهٔ ورانیکه از بهار بدشت — ز گرد باد شناسند سرو بستانی
همین نه ابر نروید نبات بر سر خاک — بلاست سخت پی خاکسار عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون — اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای اشک نوشتند اندرین ایام — بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند — دگر بدست نبرد اشتم بآسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر — ز دهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور — که ریشها بدود طرف جبین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد — بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مداحش — ز کهنگی نه پسند قبای خاقانی
فروغ کوکبه وکٹوریا که تحفه کند — برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز — گر آفتاب بر آید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند — فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست — بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از دست نامزد اهل علم شوکت و جاه
ازو دست حاصل صنف هنر فراوانی

بدفتری که ز نام شهنشهان سازند
ز نام نامیش آید طراز عنوانی

برای علم ز ذاتش طراز دانشها
برای جهل صفاتش خطاب نادانی

بگاه عرض تنعم تجمّل بکار آرد
بگاه عرض تحشّم کند سلیمانی

خطاب قیصر هند از فزونیی بگرفت
وگرنه قیصرش آید برای دربانی

ثناگرش به نظیری شدن شکیبا نیست
گر اکبری نتوان کرد خانخانانی

شهنشهیست بدان منزلت که نوابش
دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی

جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او
قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی

بعهد فرخ این مهربان دریا دل
بعهد شوکت این قهرمان لاثانی

هزار خرمن جمعیت آورند بپیش
بقدر جو نتوان یافتن پریشانی

بلند مرتبه دانش بپایه کافلاطون
بود بپیشگهش طفلک دبستانی

امیر شاه نشان داور سپهر جناب
نشان دهند ز ایوان او بکیوانی

زهی گورنر جنرل که از سخاوت دست
توان ربود اگر کام دل بآسانی

ضمان عیش ابد نایب شهنشه هند
شهنشهیکه ازو خلق در تن آسانی

بجشن قیصریش در حضور نوابش
بهیچکی که بود تختگاه سلطانی

سران مملکت هند آمده مطیع
چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی

خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش
که او بفوج کند ملک را نگهبانی

سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام
همیشه در نظر آید چو چشم قربانی

شهنشها خنک آمد بدیدها مدحت
مداد گرد ابر سرمه صفاهانی

تباه پیکر خلق تو صورت از رنگ
خراب صورت لطف تو پیکر مانی

گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی
بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کنند حکم تو شایستهٔ گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نه کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تفاول کند بنیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخن رانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید — کند به تهنیت قیصری ثنا خوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت که هست — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشهی بتو فرخنده باد و ارزنده — برای مدح طراز تو بخشش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر بسر آید تو آنقدر پائی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت بر داشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بعرصهٔ عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت

ز نرگس گلاب ارچه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من | بگو گور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال صفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسیده و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردیده

گر بمثل ریخته باشد نشاط | دست و دلی کو که فراهم کند

من بمیل زهر کس قصهٔ زان سیمبر پرسیم | چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسم

چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم | روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من | قامت تعظیم آمد بسم الله من

آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من | شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من

گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل | پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا زین ست

تا بر گرفت ماه من از رخ نقاب را | شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن درکلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتسز خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب با کرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بد اندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده تیغ از میان بر داشت شاه برین ماجرا پی برده صابر را

ما صابر | ما شیدا | ما صابر | ما صابر

ما شهودی

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید	یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پراز علی گردد	یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست	بیاکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و دردیکه کسی یاد ندارد

صاحب آسی از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیرالدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنؤ مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا	ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم	حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین	جام رحمت ز فیض لم یزلی است
گفت هاتف بسال تاریخش	بجنان جای سرفراز علی ست

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانه شاه او دکه از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین بر آورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنای چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم	بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاو بوده خوش طبعان زمانه ز ... باین

لقبش ملقب ساخته که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند — ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود و مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شد و بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشیده پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا — هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
تا که بر دور رخت از خط شبرنگ حیرتست — گر نه آهی زدم این آینه را زنگ حیرتست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست — درو معاینه پیداست آنچه در دل ماست

صادق

صادق

جز در تو جای دل آواره را منزل نشد
از در تو گفتم شوم آواره اما دل نشد

سهی سروی که پرورده درون چشم خونبارش
بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

ای دو عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم
شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و نمیدهد م کس نشان او
در خنده و ست لعل تو و ارم گمان باو

همچو خورشید از سفر ای ماه سیما آمدی
خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردونادی که در خوش فکری علم ست و صبح صادق بیان روشن کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخیکه بسادگی از و کردم صبر
اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب
سوزنده ترست آفتاب از تر ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خبوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست و اواسط مایة تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد دشمن دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

بر نزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخنوری ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل	برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
نماند کسی که اندیشی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم طبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم	گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمرهٔ صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدا ای یارب این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین و الف جامه گذاشت

موج شکم چون بغل بگشاد جیحون گفت بس	چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس
جا نه هندش بصد ره بزم حریفان	تا نبری سر به تیغ تیز کدو را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود امیر علی شیر او را بسیار ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است
افتم بپای خود که بکویت رسیده است

هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را
کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

خلق گویند بران باش که سویش نروی
من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد

هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد
تا همین نخل بلا دیوانگی بار آورد

تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش
وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد

نه تنها از پی قتلم کمر بست است شمشیرش
که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش

ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من
چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم
که نمائی رخ خود را بملامتگر من

چون بمیرم ز غمت تا ابد خواهد ماند
آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صالحی در تذکره‌ها بی نام و نسب است و این مطلع بوی منسوب است

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود
ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان می‌شمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد
که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائة والف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد
سرمرا اگرم تا به تیغ بر دارد

میان میگویم و لیکن نداری در میان چیزی
خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت

از غم نادیدنت جان را شکیبائی نماند ❊ در دل پر حسرتم تاب توانائی نماند

شد عمرها که دم بوفای تو میزنیم ❊ ممنون یک نگه ز تو ای بیوفا نیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراض تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مائه صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی برآشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی از ذریعه استخلاص خود نمود **رباعی**

در حضرت شاه چون قوی شد رایم ❊ گفتم که رکاب را ز زر فرمایم

آهن چو شنید این حکایت از من ❊ در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

گویم آهن وفادار مردم عالم کم ست ❊ باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا بادشاهی تراست ❊ ببایسته بودی خدائی تراست

وجود جهان جوشش جود تست ❊ همه بود ما سایهٔ بود تست

درخشد ز هر چیز عکس نور تو ❊ فروزان بهستی ست فکر نور تو

ز نور دو میم محمد ببین ❊ مه و مهر گشتند روشن جبین

چو از حاجیا شد تجلی آشکار ❊ شد از دال دین را دلیل آشکار

زمہ تا بماسے ہمہ نور او ست ‌ ‌ ‌ مہ و مہر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہے کز فروغ نظرہای مہر ‌ ‌ ‌ کند ذرہ را درة التاج مہر
کفش بحر فیض ست در مشت او ‌ ‌ ‌ بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج ‌ ‌ ‌ رگ ابر زانگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی ‌ ‌ ‌ بخنسر و نمودند صد پہلوی
بریشم نوازان رہ گوی شب ‌ ‌ ‌ بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشہ و نغمہ زن ‌ ‌ ‌ بخنیاگری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار ‌ ‌ ‌ بلای جہان آفت روزگار
بآرایش نغمہ تو بہ سوز ‌ ‌ ‌ بہ شہناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از ہار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگے بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد ‌ ‌ ‌ جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

ترک فلک دست زن از نره شادی بکوس
کامده ایران خدای سوی الی زبر زم روس

ملک ستان سترک فتح علیخان ترک
کادر دا اسکندرش سجده چو اسکندروس

برق دم خطیش جان عدو را شرار
گرد سم ختلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مداحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطر خواه او اخر مائیه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا
معلم افکند اوراق اصطرلاب در دریا

سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم
باندازیکه صیاد افکند قلاب در دریا

نگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن
بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا

سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها

چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرورست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست
آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا

شادیٔ گیتی غم ست نزد من آری
لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اولا راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل ست از دل بیحاصل خویش
بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن ؎

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم — که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنه ثلث و سبعین و تسعمائیه ازین جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت ؎

ناز گر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست — چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم — گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این — وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این

کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او — مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان از چشم آن نامهربان [illegible] افتاده — که هرگز چشم او بر من نیفتاد ست پندارے

صبوحی

صبوحی حسین خوانساری که او از قدم بر جاده [illegible] درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل [illegible] دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از ان بتعریف اصفهان میگوید ؎

چه شهری ز وسعت برون از گمان — نگین دان فیروزهٔ آسمان

مشک با کافور گشت از گردش چرخ دو رنگ — گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند در ناله و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند — معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل — ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

ما صبوری

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب ولهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت سه

جویند بعد مرگ اگر استخوان من | یابند بوی مهر صبوری سگان او

ما صبوری

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست وبا الفاظ سلیس مضامین رنگین را ارتباط و قربت سه

نماید هر گل آتش پارهٔ در چشم من بی او | بجانم آتش افتد چون روم در چمن بی او

ما صبوری

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی وخوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و در روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد سه

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصیبرل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

ما صداقت

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بعیت در سلسلهٔ قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسلهٔ قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان واربعین ومایه والف در مجلس صدق جا گزیده سه

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش	تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن	که نگذارد بهوای لعل او از من بجز نامی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد | دهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ه

هرگز دلِ ما را بغمے شاد نکردے | کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤسای قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده است و سید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر امجد است سید مصدر بدالذکر مدثر بدثار علم و فضل و مرتدی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتای تمام مملکت سرفراز گردید و در سنه تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دوهزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق استادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که ادراریکه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستهٔ ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنه سبع و عشرین و الف از صدارت جهان هستی اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده ه

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا | هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا

طبل بدنامی بزدم ناصح بمیدان جنون | از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا

تا کی ای زاهد بذکر توبه تشویشم دهی | توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد — دست بر سر میزنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدرالدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این جناب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و با جد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسرکار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسود و در دور بخشی الملک ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت برار نگردید ناچار در سنه ثمانین و مائة و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بگذارد و مرز گذرانیده

بی روی تو زندگی حرام ست — جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست — وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طی نمودم — چون می نگرم نخست گام ست

پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات — قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست

اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من — ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد

بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم — رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم

زانروز که از برم شد آن ماه — میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت — آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست	با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد	پیداست شب کسی که روزش اینست

رباعی

دارد دلکی ز غصه پر خون بی تو	چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه ببین حال زار صدر را	با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمایة قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت سه

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا	نشنیدهٔ که ملک خدا بند خدا
بحر قناعت ست که در موج آمد	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمدآباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش برمدرجات سه

زبسکه حد نبود وصف گلستان مرا	همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد *	بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران سه

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو کز نظر سازند مردم غایبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران سه

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ — بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

ذکر صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذرانیدن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل با یکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن مبینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشته

کی آن در شمار شهیدان عشق است — که بر دل نشان خدنگی ندارد

ز خانه برون شو بگلشن قدم نه — که گل در چمن مثل تو رنگی ندارد

هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز — تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز

شوری بسر آگهیم نیست که ساقی — این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز

کوته نکنم دست ز دامان وصالش — بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز

بگذشت و چنین گفت که فردا برت آییم — پنداشت که جان از غم او می‌برم امروز

بیفایده تا چند کنی شکوه صفائی — گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

ذکر صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر نیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته

قمری زبان خویش کشد اره سرو را — در گلشنی که جلوه کند نونهال من

چشم دارم که روم جانب سلطان نجف — سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت سه

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد   افتد آنکس که بامداد کسے برخیزد

صفی در جماعهٔ شعرای اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و باصیفی شیرازی مشاعرات مینمود سه

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست   کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام واصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٔ بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند حط رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

صمدا معروف بشیخ صمدا نواده شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آله تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پر مضمون دارد سه

همچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار — پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالسته و نکات رنگین برجسته کا راسهل می انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روسا کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار است و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بمرتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرات شیر افگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده ازان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان است و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد و این چند ابیات ازان است

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را — بآب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاهیده ام در هجر روی غیرت ماهی — سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من — بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

بیرحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را — تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

عنادل را شتابان همره پروانه می بینم — کدامین گل الهی ریخت امشب رنگ محفل را

از جوی حسن روضهٔ ما آب خورده است — نازکتر از رگ گل گلدست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام — خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

زبس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را — خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست — صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست

هوای شمع ابروی کیست در سر باغ — که رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتاد است

من وسوزی کز و دل تا به تفسیده را ماند	نفس تار رشتهٔ جان موئی آتش دیده را ماند
زیب دستش نبود چوری زیبا صولت	هست پیچیده بگلدستهٔ رگ جانی چند
در سر می اندران کو میروم	از ره مینا بمینو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامهٔ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پرورند در آغوش اندوهم	ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	که تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بر کف شانه کش و بازوی پری بشکن	بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسی	که بود چشم اجل حلقهٔ زهگیر کسی
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب ولهجه دارد در شعر وسخن

رباعی

صوفی بهوائی نرگس جادوئی
همواره بخاک عجز دارد روئی
بهر دل من ترنج غبغب کافیست
صفرا مرامی شکند لیموئی

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی
هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسی
این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش
نگذاشته اند رنگ بر روئی کسی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنوست ذهنش وقاد وطبعش نقاد وخلقش عام ولطفش تام وطینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت باکمال رفاه وفلاح میگذراند وپیش هر یکی از ولاة وحکام آنمقام نقش لیاقت وعزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از بیچسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم هر دم از قطع تعلق می‌زند — تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
میروم با کاروان اشک من عمر روان — نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طور است امشب زینت ایوان ما
دید از غرفه بسوی من و در برزد و رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و رفت
تا برو نامهٔ شوقم با دب پیش کسی — طائر رنگ ز رویم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید — بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین در یاد چشم نرگسین — گل جوشد از آبش ببین گل روید از خاکش نگر
شبخون شب پنهان ز و سکر می بر لشکر هوشم — که چون نعش شهیدان همدمان بودند بر دوشم
شد عشق تابان شمع ره معرفت او — این آتش [illegible] دود ازین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبدالباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سرخوشی صهبای سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بوده

چون به بیند آن بت شرم آشنا آیینه را — صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

صهبائی

خود مست و غمزه مست نمود چشم انتخار ست | یک ناتوان چه چاره کند با سه چار ست
زین نو دلم ربود بیک خنده لعل یار | جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و تحن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل نژند مرا | قدح قدح چه آب زند آتشش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم | سرے بعالم دیوانگی برآوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین نمود میر صیدی با او چنین مطائبه فرمود

شعر تو آن روز که دیوان بود | کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده

بیستون را چون در خمیر بزور تیشه کند | عشق از نک حیدری بر بازوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد | چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرا لال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد ست موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد

از سینهٔ سوزان بفلاک ناله فرستم | وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی کرده

کمال رسانیده ست

سیر وی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر روش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائیة بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	گر نیستم شده ست مردار حلال
فردا اگر ز اخترم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشاءش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ست

وعدهٔ او آخرین روز ست و می ترسم که باز گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر ست

من گیستم ز هجر تو از کار رفتهٔ	خورشید عمر بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ	چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

رباعی

می گردد ز اختلاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفؤاد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

و بدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندیده اکثر اوقات همانجا بسر مینمود و مدام بمزاولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی چشم تر مانند شبنم زین چمن بر داشتم		در راه تو جا بجا نشستم خون دل چون لعل با خود از وطن بر داشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه یکهزار و بست و چهار در اکبر آباد تعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجانش خانه

جسم را تیره و تار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده   که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست و با ستجماع کمالات علم و فضل دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود مے انگاشت

چاکها کز دست عشقش در گریبان من ست   هر طرف راهیست کز جانان بسوی جان من ست

طالب جاجرمی که در طلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم میر بود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم شیراز بسر برده و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه مرده

ای که بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت		تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بهادری

طالع مکتسب فضائل ست

بر سر شورش میاور خاطر پر شور را	نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارو جدا پا را بدامن کش	ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنؤ توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او دسری افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مهر انوری ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد بر طرف هرگز تپ شیراز تباشیری

دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضوء ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوی ست

غافل از حال خود ای بیخبرت می بینم	مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل	هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی	آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی	چون اشک همیشه در کنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوای کلامش ظاهر ست

جز لاله دلی داغ نشد بهر بلا کم — نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار ست

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سر کاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و دیدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت ۵

سر تا قدم رفته بتاراج گاهی	از چشم و دلم ماند عین اشکی و آهی
چو نظاره بر خسارش گذشتی	نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ سخن سنجی گرم نموده ۵

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد	چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگرد پی تو می افتم	ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست	لطفی که بدرماندگی من دگری نیست

طاهری

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور ۵

چو ترک سرکش من مائل شراب شود　　ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف

طائف محمد علی چه با دقائق ست و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن　　بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن

نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده　　دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن ۵

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم　　گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم

هر لاله که سر زد از زیر گل زمینی　　دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بمالهٔ نام خود عبدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی طبعی گزید ۵

سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده ست	تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من	زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان ست

گر با غیار وفا خواهی کرد	با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگه ای کجباز	رحمت فرما که را خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاریست

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم — که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان تر شیرست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز درسته ست وستین و ثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجهٔ گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد — که نقصان میرسد از نم کمان را

چند گیرد جام خی کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طیانی بی از شعرا متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد	عصمت همه از خانمان برخیزد
از بستر غم کجای بدخواه تو باز	برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان سیلی زد	در لفظ ملالتت زبان سیلی زد
از غایت احسان تو بر هر زائی	بر جان تو صد هزار جان سیلی زد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را بی نمود ست

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد　　مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهنر باش هر چه خواهی کن　　نه بزرگی بمادر و پدر ست
نافه مشک را به بین بمثل　　کاین قیاس بدیع معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استر آبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین و الف بعالم بالا تشریف برده

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدانرا　　که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شغرده بنسبت ابن العمی بشرف شغرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین　　زیر هر موی دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی　　برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنؤ بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنؤ نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اود عهده های جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپائدار و اسمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار ست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسای ملک او دو سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت — اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او — این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او — دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار ست — گفتا که بود لیک مرا از تو کنار ست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست — گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود — گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار من ست

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا ست و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده نثر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم — بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده زخم نگهی ست — تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بوده

مارا لبت بسبزه خط راه نما شد — سرزد خط سبز تو و خضر ره ما شد

بر سوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم — زخود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبید الله احرار ست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیار ست

بیک پا ایستاده در چمن سرو — باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان — من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد — دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من — درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرابادی در خوش فکری معروف و استاد ست

تا بخاک پا مینا از نظر اول در رفت — چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هر چه در وست از صغار و کبار — شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تعلق اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست — خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را — مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

نیست با پرزش شاهان دل روشن محتاج	نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
سبکسر از ترقی برجهان سرور نمی گردد	شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد دگران تنم	آن قوتم نماند که پرهیز بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند	مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست
ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم	ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف

عارف ریگی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما اورا مشاقات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود ؎

رباعی

این عمر که از نیمهٔ هشتاد گذشت	یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر	در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ؎

چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چو تو در کنار مرا

عارف

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده ؎

خدا از یاد دیدن بیجا نگهدارد سپاهان را	که هر سو جلوه گر بینم سیاه کجکلاهان را
ز دلی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی	جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم	در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست ؎

بغیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست ؎

عارف

درد مندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پروازده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از ین عالم بسته

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	بر گرد مه ز هاله غباری فتاده ست

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام　　سقف همچون رنگ برخیزد زروی خانه ام

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از ان مکان مقدس براه ممبئی و حیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبه اوده رخت بدار الامارة لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفه قوت لایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی برنیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائة ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی بوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینهارا بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بمقولهٔ کدام یکی ازین هردو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آنها با نشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعر دون رتبهٔ ایشان ست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون کشتگان خاک صحرا را

ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم — برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را

جلال قدر عارف بین که در پیش سخنگوئی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را

هر گه که نامت از دل من بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که زجان میتوان گذشت

از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت

جدا تا مانده‌ام از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد

پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی — که بر جنازه‌اش زنگوله دلها درا باشد

ثمر نداد نهال مراد تو عارف — دلم شکسته بجای وصل تو می سوزد

حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود — هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود

ما را بجز هوای صیاد [illegible] — در سر نه خیال گلشن و کنج قفس نبود

داغم ز خام کاری عارف [illegible] — جز عشق ناتمام وفی همنفس نبود

پر کرد چشمت از می الفت سبوی دل — باز آمده ست آب محبت بجوی دل

عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران بر آمدی

کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی — ز یکدانه بدام آورد دل را خال هندوی

نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا بنظم جالیش بر صدر دیوان ست

شمع محفل کیستم آندم که دل روشن را — [illegible] را

تنم زیر دو چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته زیر باران

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترهات ست

طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست — ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اش را عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائه سن رحلتش ازین چارسوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست در شان پسر خود طاهر درحمام گفته

طاهر که زجان سرشتهٔ شد پیکر او	گل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجوگوئی طویل اللسان

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا — قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی نژاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم

گشتیم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	از چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفتهٔ دل در بلاها بستهٔ	شاید که مجنون گشتهٔ دریاد لیلای دگر
کعبه و بتخانه زد برهم زآیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراءالنهر بوده خواجه عبیدالله خان والدش از احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبه مالوه عزت افزوده و هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانید و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و اواخر مائه ثانی عشر بوطن اصلی رسید

عارف
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

پیش من گرمی نباشد سیرم از دو خمار شیشه چون خالی شود پر شود پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری و ابن البنت نواب عاقل خان را زیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ۔

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست او لا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ۔

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد

هرگاه بار رقیب برابر گذشته ایم بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم

عاشق بگوی یار ز احوال ما [illegible] اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد در رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرق ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعهٔ آلاف الوفش بضبط و قرق در آمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزعم منکری از ان عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماند نواب منیرالدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کماینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکرخان بعد رشد اولا متمسک از یال اہل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخر اتوسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده ہجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد وغیرها میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بعهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الا و فرو آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مدبصر ست

پری خان که بدل خانه کرده اندمرا	بروح قیس که دیوانه کرده اندمرا
بر سرم گلعذار آمد و رفت	حیف فصل بهار آمد و رفت
بختم امروز یاوری کرده	کان پری رو جریده می آید
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد	جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس	آفتی نو خریده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم	نالهای کشیده ام که مپرس
ببزم دلربائی رفته بودم	چگویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم	تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم	طرفه لیل و نهار را دیدم
چون بہ بینم روی خوبش گریه می آید مرا	هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی	آفت جان عاشقی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده ام فدای کسی		که نشد هرگز آشنای کسے
دل پردرد و چشم نم داری		عاشقی عاشقی مگر بکسے

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود شاطهٔ طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر هفت می نمود

برگوشهٔ دستار چو گل میدهمش جا | از پای کسی گر بره خار برآید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد | آسان بجگر آید و دشوار برآید

عاصی همش رائی تو تارام قوم کایتهه از موزونان لکهنو توتی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده

تا نظر جانب زلف و رخ یارست مرا		با گل و سنبل فردوس چه کارست مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا		هر کجا می نگرم جلوهٔ یارست مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را		آب نامی کرد گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه ام شادان شود		دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر		بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد		آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشمست کز برای سرشک		پاره های جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور ست وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم ست و از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب جلتش از دار دنیا

دیوانه اش بباد گرفتار آسمان | یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام ژنده پیل است و ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت من نواحی دار الخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر باسمان سائید و بعد بری آن سلسله پا بدامن باز نوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقه اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحه وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست رقیب است	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرا اینکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چراغان است از چشم غزالان بر مزار من
بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی بهم پیوسته	بدان ماند که در جنگ است آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما	چون نوا پیراهن یکتا رمی پوشیم ما
نمود از فضولی ما مدعای ما	دیوار شد بلندی دست دعای ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه است
میان او ز صحرای عدم بوده است آنسویم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب با سبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختلانی عذب البیانی است بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت
استخراج نموده ذریعی وافر در صلهٔ آنش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش	از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دو رُد	بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعرای زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند   میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال لطف و مسخر قلوب علی گشت سه

انگه ری مرا گره بسته وا شود	سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش	این سرو دارد آب روان در خرام خویش
آنکه کار دل گره بغربی کشاده شد	انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مهر صاحب خانه را کین میکند	قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی	از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات او را شمرده اند و در عداد بلغا شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید سه

جز حرف قلم آن بت بد خو نمیکند   با من سخن بجز چشم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و منسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون است و نه چند	در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لا ولدی که خانه زادی دارد	شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبد الرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت الہ آبادی ست
متصف بطبع بلند و ذہن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
ہنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم	جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو	سد ره کوی تست سیل اشکم
بکام خویش ز جام شراب کوثری دارم	که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را	خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبد الرزاق از ذله ربایان مائده سخن و ریزه چینان مهر این فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

عبد الصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت	خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد	خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبد العزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست
بر رو بر کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبد الکریم مولانا عبد الکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه عاشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبد الله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست جواد طبعش در مضمار نظم بجولانی ست
بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادله شیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد | هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی | اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیش دلهای اهل ذوق در اهتزاز ؎

شب با مه دلربا نشستیم | تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجهٔ داشت آراه و رسم دقیقه سنجی راهنیکو می پنداشت در مثنوی خودش چنین آهنگ برداشت ؎

خضر بود زنده ز تاثیر عشق | چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست | وای بران دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان نه بجان زنده است | کشتهٔ عشق ست ازان زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو باره بتتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید برده هزار بیت گذاشت ؎

منکه از تسبیح هیم صد گره در کار خویش | به که نگذارم ز کف سررشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالآخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده ؎

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم | آب از آبلهٔ پا کشم و براه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

و خوش کرداری آراسته ـــ

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است	خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زآب و گل عالم مرا تعمیر کرد	سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدنی

عدنی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دارالریاسته لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ او ست در آخر عمر بترک علایق دنیاویه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده ـــ

صنم چو زلف دو تار اشکست بست کشاد	بهر نخی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یار ست چمن شور هزاران از من	سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان از منت دونان سنان بر سینه می آرد	سنان بر سینه اولی تر نه از دونان دونان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونه نکات زیبا آراستی و تفقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی ـــ

با آنکه چو عمر بیوفائی	دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری	از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب باموزونی توامان ـــ

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست | دل ما را زیارت می توان کرد

عرب

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم	وز دست غمت دیده پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز	چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده ـــ

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد — که از شرمندگی گر د پیام ما نمیگردد

نام عرشی

عرشی طهماسپ قلی از اکراد نیزه سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده کوکه یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اول اعهدی تخلص داشت وبعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر رُخش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیکه دعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم	تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

نام عرشی

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت وباوجود حصول چندین ثروت وجاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت وبعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی وتسعین والف طائر روحش سوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نماید و سوختن ندهند
چه کیست سینه را که بوقت رفوز دن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد	چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بنمای جمال خود ورنه زسر سیتے	سری زد بان تو میگویم و میر قصم
من بپایش افتم و او در کنارم میکشد	من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الٰهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین ومائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ؎

آن شاه ابوسعید قطب عرفان	شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید	تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان درهای معرفت چنین سفته ؎

تربت من بره ساقی رعنا سازید تا رود بود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما	لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت	گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان وزاد و بومش خاک پاک طهران ست ؎

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشاء ش خطهٔ اصفهان بود و بتر کش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که در دل دردمندان میر بود ؎

پیش از آن کز گرد باد فتنه ویرانت کنند	دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر	هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با ضعیفان هر که گیری گر رها گیر شد — ذره چه بود باش تا خورشید امانت کنند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پرزور نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات در صفت اسپ از آن مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد جستی — میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینای سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن — سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با تیغ عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس الله وردیخان حاکم فارس بود و پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داده ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت — این واقعه افسانهٔ شبهای دراز است
شمع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت — بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف	مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت
هر سینه که بر سر داغ جگر نهم	از سوز دل فتیله داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو جلوه سرکن	دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هر گاه که بی تو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم

عز الدین از سادات معزز شروان ست در سر عز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ست

خدنگ خصم تو از رغبت زمین بوست	چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده مضامین نو ئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را	ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید	دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش روزگاری بوده ست	صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد	اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ست

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد	خونتاب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز عالم این ست ببین	آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی از زمرهٔ اعز سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد	پیوسته سرشک چون شرر میریزد

Margin notes: عز الدین / عزلت / عزمی / عزمی

دوش آن بت شهیلان زحیرا میکرد ... آنچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میبارد شراب ناب جم ... عصر وما آمد بدور ساقیم القلب جام
صاف طینت را پر و بال ست تهی از نظر ... بهر صید مرغ دل شاهین بود در خاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم یار امونس مجلس کند ... از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم ... خود بخود در دلی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر زلیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجهٔ داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی ... بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب ... زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عهد شاه طهماسپ ماضی بر فافت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایه

عزیز

عزیز

عزیزی

عزیزی

بجوار عزیز مقتدر شتافت ؎

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرةً بعد اولی و کرةً بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب | که هر دم گریه را و میدهد بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم بآشنائی تو | هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ؎

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل ننماید رخ نیکوی ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد روبرو ناگاه ما را	که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب راهست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و بخدمتی بکاگری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد در آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانونگوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست		پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهمن بی سر و پا قطع کنید		دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکده شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید و در اثنا طریق از دست قطاع الطریق پا بطریق آخرت کشید

دلی پر آبله چون دست باغبان ارم   تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک

بر دنی می برد و باختنی می بازد   عشرتی وار و کلان میزن و اندیشه مکن

عشرتی یزدی

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام بود در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سالگی ازین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسبت نسبتش حرفی نرانده

یعنی از آنکه تخلص اینست از دست ممتاز الدوله بر عبد الحق خان

عشقی

اول از یاران دور افتاده یاد من کنید   دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلام عاشقانه اش عشقبازی وی دلیل ست

بی جفا بود نمیدانستم	فتنه زا بود نمیدانستم		
بود عشقی که بزندی مشهور	پارسا بود نمیدانستم		

عصار

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشتی از افشرهٔ قند و لیوا زد احاحی سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقایق مضامین و دقایق معانی آراسته ست

اگر گردی فلک بر سر نگاهش	بیفتادی ز سر زرین کلاهش
زسنگ انداز وی سنگی که جستی	پس از فرق سپهر کیوان شکستی

عطا

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده‌ست

آمد آن مه سینه را از داغها رنگین کنید ‌ ‌ ‌ بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می‌فرسود و مهارتی در علم طب هم می‌نمود

از نور احمدی دل و جانم منورست	زانرو مرا وظیفهٔ نعت پیمبرست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا	هرکس که او رسول خدا را ثناگرست
لله الحمد آمدی باتو سخنها گفتنی ست	پیش ازین من باخیالت گفتگوئی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوا ای عطا	ورنه در بزم نکویان آبروئی داشتم

عطا

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمود وی در شکریه‌اش رباعی ذیل موزون نمود وی اکثر در شاهجهان آباد می‌بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشوده

شب بیاد روئش از طوفان اشک ‌ ‌ ‌ دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن	از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض	فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت — سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد — صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نسبی [illegible] قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود و علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ حسن شمع انجمن برافروخته لکن باجمال ترجمه و قلت اشعارش در انجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته ؎

در فن دل دادن استادیم ما — مرشد مجنون و فرهادیم ما
ز بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود — فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا — زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم — گفتگوی است کنون با در و دیوار مرا
تا دست جگر پوشید کنون آنکه مدام — چاک میساخت بیاد تو گریبانی را
[illegible] — گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
[illegible] — [illegible] بی پرسش یار و آشنائی نیست
عظیم مرد و فتاد دست نعش او تنها — این عقده را نگر مرض انتظار بود
جانش ز تن برون شد و چشمش گشاده ماند — برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد
آه عظیم آه چه پرسی که ماجرا ز غمت

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پر خون کرد — بحال زار من افسوس رخ مجنون کرد

آن مریضیم که بتقریب عیادت بر سر — بت سنگین دل من گریه کنان می آید

رسید نامه بر و خط دوستان آورد — بسوی قالب بی جان پیام جان آورد

بگو بهانه چه تو گوی همان ترا گویم — صنم بگویم و بت گویم و خدا گویم

چه خوش بود که تو از ناز بهر زخم خنجر — زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم

هر دم همین تاسفم آید که گوشش را — واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام

ندیدست نگاهی زد دشمن سوی — جفای که من ز آشنا دیده ام

بیکجا دو صد شرم و شوخی بهم — دران نرگس سرمه سا دیده ام

ظلم ست بخت بر سر کوی پری رخان — گر بد کسی و خنده بیجا کند کسی

کشته شدن خوش ست ز دستش مگر عظیم — با او چگونه عرض تمنا کند کسی

خط بکف خنده زنان رو بتقاضای آید — من بقربان تو قاصد ز کجا می آیی

در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی — کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی

مرد از درد عظیم جگر افگار آخر — کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی

علاجی ورجراحی دستی داشت باین رگذر علاجی تخلص کرد اشت نشتر هر مصرع عشق رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بر سر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار رسے نمود ہ

بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن — ما را بخاک تیره محبت نشانده است

خاموش نشین ای دل هر گشته کر این درد — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ہ

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانی از اعاظم اہل ابعد و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را دریافت و پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی توستری ست فزون رتبه‌اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان پادشاه سر بآسمان می سود و مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو در همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی سید محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت سه

بتربتم قدمی رنجه گر کنی یکره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی نیازم و دیگر مروتم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بر زبان هیچ نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج پادشاهی و اورنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوئی دگر داشت | وحشی نگهش جستن بنگر گوئی دگر داشت
آن گل را بر خستن بلبل نبود چه نسبت | از رنگ دگر بوئی و گر خوئی دگر داشت

پیش مهر رخت ستاره صبح | چون چراغ ست هیچکاره صبح
مهر و غلیست بی رخت پیدا | از گریبان پاره پاره صبح

ز جولان تو مستم نشئه دیدار میداند | بخوابم برده حیرت دیده بیدار میداند
زبان ناله و درد و لم ناقوس میفهمد | اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میداند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد | که مینا همچو از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد | صنم تا جلوه اش دیده ست در بتخانه میرقصد

رم ندارد بسی رمیده مگر | رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری | عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند | مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند | در آرزوی ناله مستانه ام هنوز
سرمشق رم ببرق و بباد آرمیدنم | از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز

ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل | بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صیدگاه تو | شوخی برق میکشد غاشیه نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف عذار و کیف مل | گریه های های من خنده قاه قاه تو

بر لب رسید جانم از راه انتظارش | علوئی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بوده و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز ست

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند | نغمه را هیچکس ز تار جدا نشنیده ست
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست | روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و نسلش را احدی نگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بسرم | از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم | ترسم زخوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف و بقولی اثنین والف جادهٔ نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار	بی چشم ز ندیدن جمالت خوناب
رویی ز طپانچه در فراقت نیلی	جانی ز کرشمه کش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم	در ناله همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم	در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطهٔ جرباذقان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سر موی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند	بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشهٔ شوق بکوی یار رضوان	که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا کف ساقی رستان گشت چون ابر مطیر	آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعلهٔ آهی نه نشینم	در عشق تو بی روز سیاهی نه نشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست عید حالی چنین یارب چه خواهد گفتنم | گر پای گلدامانی چنین آلوده دامان بگذرم

نامعلوم

علی علی رضا شهرستانی از طلبۂ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم
خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام — شد ته نشان ریزۂ یاقوت شیشه ام

نامعلوم

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کمان فارس بموزونی سرکشیده در هندوستان
رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه برخود بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده
معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

نامعلوم

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود
سخن را بطرز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم در و	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم در و
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم در و

نامعلوم

علی مولانا علی رضا تبریزی از ایمهٔ سخن ست دلش معدن هرگونه علم و فن هر چند از بدو
سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی
توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول
فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر درگذشت رباعی

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

نامعلوم

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد
و بانسلاک در سلک نغشیان اکبر پادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و
بقصاید و رباعیات مدحش می نمود رباعی

گر مونس همدمی دمی داشتمی | ز و چارهٔ مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا | در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیچ طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافة سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضیاب بود؛

رباعی

جوری که بآیین دل شده پیوست رود | زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بستهٔ تو | روزیکه ترا به بیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار | دانم که همی روی بر وسی دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار | کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشاش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار | از ضعف چون کنم که بجایی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را | چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست | نعرهٔ شیر ست تکبیر فنا روباه را
عقدهای مشکل از طول امل پیدا شود | کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و باسلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسیم از و هر گه که بینیم محرمانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم
ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب بوانش معجون دلگزینست

بیا رسن سخن از حال زار من مکنید
باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در شمار سادہ موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولاً عهدی بوده بعدش تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته ست

رفته رفته از غم آن زلف شبگون میرود
ز فرقت تو نه مردم که سگی گمانم بود
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی

دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائه کالبد خاکی را هشت ست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیاناً بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر است و فریفتهٔ معانی بکر ست

فصاد چو زد نیشترم در تب هجران
آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبعی جبلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف ساحت زمین سخن ست

در روزگار حق نمک کم نمی شود   چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته بر آید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
ما چو جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز بسر بریدهٔ من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اولا محنتی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلصت گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش   بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای با نام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مأتین و الف بعارضهٔ منغصهٔ وبائی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشتند

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور — سخنی هست که او را دهنی ساخته اند
باز از هر سخنم بوی جنون می آید — باز آه از جگرم غرقه بخون می آید
نو بنو هر نفسم داغ کهن می سوزد — آتش از گرمی هنگامه من می سوزد
دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد — خانه رنج و غم آباد که بربادم کرد
جان سختم ز غم امروز بلب می آید — سخت تر مشکل اینست که شب می آید
در دم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید — حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید
جانم آتش تنم آتش دل جانکم آتش — آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش
لاله داغ دل و نوگل ز خم جگر ست — آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدیم
عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من — لخت دل ما حضری بود که بر خوان چیدیم
سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی — بزبان یا رب و در دل صنما می گوییم
خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم — آرم آیینه بپیش تو و پنهان سازم
حرفی از رخسار جانان میزنم — برق حسرت بر گلستان میزنم
گریه ها در شوق رویش میکنم — خنده ها بر ماه تابان میزنم
تا چند توان ناله و فریاد شنیدن — عیشی بخدا با تو بیکجا نه نباشم

رباعی

عیشی بتسلیت اینهمه بیتابی چیست
گویند که بعد مرگ امید وصل ست
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشه مرقد را خلوت وصال انگاشته

عین القضاة

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت	تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبدالقیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود بلاکش کردم	وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم	در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت س

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما	چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان	بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم	دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندهد چشم ترے	خنده زخمی ست که بر خویش زند بخیرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعے

غافل نشوی از پی و معنی غافل	سرمایه مرد زین دو گرد دحاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل	یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجو شیخ گفته وی در جواب شیخ باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر	شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار	امروز برای دیگری گشته هنر

غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان ست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هرکس که بعشق آشنا میگردد	با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکوره یافت	پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود سه

نی غبار ست کاز دامن صحرا برخاست	که زمین هم بتماشائی تو از جا برخاست
بازم بلای دل غم آن ماه پاره شد	ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غریبی

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما	اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست	مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست	چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من	رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر

غضنفر گلکاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلا شعرا بوده با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود سه

گر دل دهم گهی جان آن یار تند خو را ... هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما ... از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید ... تا ببینیم که چه از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر ... دانسته‌ام که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بفرمانش ... ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
گی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا ... در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده‌ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو ... دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والای کمربسته

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری ... سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد کججی برادر امیر بیگ مهردار سردفتر اهل حساب شاه طهماسب بود باغاثه طوفان سخن زبان می گشود

عمو تیم شب هجران ز بیوفائی نیست ... که ناله را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج ... شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی است پروانهای مضامین فروزان اگرد شمع فکرتش انبوهی است

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت ... باز عشق گرمی دیرینه‌ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجه معاش دست در صنعت رنگریزی او آویخته و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه ... هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند ... بیگانه و بیگانه‌پرستند همه

غیرت

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست
باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد فضل ثابت اله آبادی و بر شاهد نظم مفتون ست ۵

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا	دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن	هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای باغ جویه بهار دلپذیری
در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم
میربود ۵

از بسکه آب دیده زرخ پاک کرده ایم	شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم از غم مردم	که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند	کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید	که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد	شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید	کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق	صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی
میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده در بیجاپور بآستانهٔ
عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه
فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان
از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب
آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و ستار مباهات

بر سر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبهٔ دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الاخره سنه خمس و اربعین و مائة و الف است از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دو صدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته و ثانیاً در سنه اربع و سبعین و مائة و الف بمنصب چهار هزاری و خطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز و ممتاز گشته و ثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخار بر تارک افلاک گذاشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از جهان بعالم بالا اشتافته ؎

سحر چو برق دیت سرخ پوش رفت و گذشت
بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت

طریق عشق ز پروانه می توان آموخت
که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذو القدر است در دیوان طباعی و جودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولا بسرکار محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرّبی یافت بعد از ان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و از حضور اکبری بخدمت [illegible] سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید ؎

[illegible] ز دار [illegible] تیغش
اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار ؎

[illegible] از خاک درت فارغ
زدور افتادگان یکبار یادی کن چه افتادست

[illegible] افتاده ام
من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

سنگ کوبش مرا شبها با فغان میدهد یاری — سنگ او دیم که باری میرسد شبها بفریادم

فارغ تاهش فدا علی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شیخزادگان شهر مرادآباد است باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیهٔ دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر وحدت ذهن و گرمیٔ طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثرهٔ نثارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ نتوان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت ــ ۵

بی زبانی را زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهدا در روضهٔ رضوان شتاب	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ	گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان	کرد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرعش ده اعداد سنهٔ یکهزار و دو صد و نود

غزل و یک هجری

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت
بوسهٔ سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز نافهٔ گیسو گرفت
کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت

از بهار دیدهٔ بویم چه رنگ و بو گرفت
وز نگاه گرم او جان حز یم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت
وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت

هاله خط گرد روی ماه من آمد پدید
سبزهٔ بیگانه صحن صفهٔ مینو گرفت

ابروی زرین دکان عشوهٔ بیحد کشاد
دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت

صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد
در دل محبوب من سودای زلف او گرفت

همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم
از بلائی سوزناک هجر سنبل مو گرفت

نه فقط طرف پریشانی سنبل داد دل
گوچه گیسوی او برنافهٔ صد آهو گرفت

هر کجا شد جلوه افزا چهرو رعنا جوی جوی
سلسل جادو بیان قلب من کوکو گرفت

آنکه با گل چهر و لاله فام بسته گرم دل
لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سر و سر مصرع این جامهٔ نایاب ما
در زمین سال و مه حالای نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و براعداد سنه خمس و تسعین و مائتین والف که سال وصول کتاب است بنای هر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والی حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

نیر موهبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت یم فطرت +
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر جنود شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه سیت طریقت سید بصر متانت نهر فصاحت
ناشر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیه نکته یابی و سخندانی چراغ کمال +
آیینهٔ هوش افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی +
ملتمس مدعای دل ملول سیت ترانهٔ نکته سنجان نورس ثمر خیالان +
خریطهٔ نکات از اهیر کدهٔ خیالات شهر آشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان میرور نهالستان تفریح +
دبیرستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمهٔ دلجوی ساز و سوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد ردیه ادبلغا شربت افکار کملا فرد حالات شعرا +
قبهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن بطور هدیه محترم
بمن رسید همر منت وافر گردید بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آیینه بکام باد +
چهاردهم ربیع الاول مداد روز سه شنبه دفتر تحصیل بود نهانه

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلعت الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و باعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا بدید هجو بکمال لطافت یافته و همایون بادشاه که دران روزها از شاه محمد خان ملالی بخاطر داشت آن هجو سر دربار بمواجهه شاه محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ بیکران فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمائة در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود ~

بنیاد زمن کن چو کشی تشنگان را	تا کشتهٔ تیغ تو نه بینیم دگران را
اغیار ز دوش پیش تو بودند و فارغی	از دور خوش برآتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا
و فکرش بلند در سخن پردازی و از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در
اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده
عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجهتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را
تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن
توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسیده و در ملازمت
اکبر بادشاه بقیهٔ زندگانی گذرانید ~

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند	گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ~

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار تمنا آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از
کلامش عیان ~

فاضل

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش | دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل میرزا احمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی بهندوستان رسید و تمتعی کامی از عمر و مال بر نداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزیده

شوخی که ز بهر کیش افسرد دل ما	بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی	امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش بازم از لب زخم	مگر این تشنهٔ تیغی آبداری در نظر دارد
یار دار و رسم جفا چه کنم	با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی دهدارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و فنون علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را اشتیاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند و خود ش انچه خواندنی مانده بود در بیجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر و گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ بهام نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر و الف که کلمهٔ خداشناس از ان مشعرست رخت ازین عالم فانی بر داشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد	بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاده ام بر طاق بلند	پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینهٔ غال پشت چشم ار بینی	یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

کورت بیند هرآنکه بیند زقفا این ست مثال خیر وشر گر بینی

فانی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود ها پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله آبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانه مضبوطه اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکست و بجادهٔ ریاضت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار است

بقتل عام برآر از نیام تیغ ستم اگر گناه نویسد کسی بگردن ما

اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا

چنان بفکر دهان تو روشناس شدم که هرکه تازه رسید از عدم شناخت مرا

دل بپیش من فگند و گفت در گوشم فقیه میتوان ارزان خریدن جنس ایمان [illegible]

دیده پنهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در امل سرگرم بودن بی نیاز از اسباب است — بدنما تر برلب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست از و مهر مجو — طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سر منصور میگوید با واز رسا هر دم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدلعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی است و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی سه

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشمم برنمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

ولها از مثنوی او

عزم جهانگیرش اگر دم زند — هر دو جهان چون مژه برهم زند
سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پر شکوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنه ثمان عشر و مائة و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی	که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اندکی جلوه نکویان فائض	پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد	نقش قدمت دام ره کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است　　این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذه علوی توسن طبعش را بخوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا　　چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان ازان دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ املیٹھی از توابع بیت الریاسته لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیفش و نظم نظیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در نواحی آگره بتصیبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بهیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبه

ایشهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرهٔ طرح توطن میریز د خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدهٔ انشا پردازی اختیار نمود رفته رفته بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او وجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره بر تافت طریقهٔ درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهداء منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی واربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار ... مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری ... که دزد دارد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر ... چشمی دگر گوشی دگر دستِ دگر پای دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی ... دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه ام همسایه داغ از ناله ام ... هر یک بشب گوید که من فردا روم جای دگر

لب و فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش ... داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر

لوح دل ز نقش بتان ارژنگ مانی شد مرا ... کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

بر دشوخی دلربا دل آه دل افسوس دل ... بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش پرکین دلش بیرحم و چشمش فتنه دوست ... گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود ... طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی ... میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید ... میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح علیخان

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست در واقع ثانی برادرزاده خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجه وزارت ترقی نمود و در ششه از سنه اربع و ثلثین و مائة والف درسر دا به مرقد آسود ؎

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست	بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بد مست میروم	چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع	گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آئینه مده	اشک را راه بهر سینه مده

فتحا

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست ؎

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست — زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت ... ابوتراب

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهامی نمود ؎

من برهمن مشرب بتخانهٔ یکرنگیم	از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست	طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوی

فتوی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ؎

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی	چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامهام دم میزند	هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری	آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ؎

یا تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد — میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت | چه صورت است که زو دل نمی توان برداشت
صبا هر گه بزلف تابدار یار می پیچید | ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچید
برفت یار و زیاران خویش یاد نکرد | بخیر باد بما گرچه خیر یاد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست و در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گیرم ز هجران | چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف نو بهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها | دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد از آن سرآمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم | درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم | بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف | گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم | گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوی او سه

باشد کمال صحبت آیینه خامشی	تا حرف میزنی دل دانا شکسته است
این جهانی کدر و نیست کسی را بنیاد	کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست	این جهانی ست که داده ست سلیمان بر باد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد	این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود	فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها	ای فدائی ز دل تنگ بر آور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن	جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

قدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقایق مضامین طلیق اللسان سه

موج اشکم روا گر بر چرخ دولابی کند | نسر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا از عهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود سه

منم درین چمن از بلبلان زار یکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست سه

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد	بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسد چون وارث میت بماتم خانه شور افتد	قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرحی فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را خیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم او هم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند سه

قدوی

فراقی

فرح

فرحی

ای صبر بارک الله رحمت بیاری تو	مارا بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ماو دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم	او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده	سرتا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک	وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نمود

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست	همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام هوس این بادیه خواهی پیمود	بر حذر باش که ره را بتقاضی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را	رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
کی ز بیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت	همچو ابروی تو آن تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیز دارد عمر تو	چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی بپیشه عطاری گذرا اوقات میمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف ادهر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت | کان ستم نا دیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارۀ کلکته سجادۀ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه تمام سلاطین او دمصدر ساخته در ان نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهرے | ز گنجینۀ صنعتش جوهرے
سخن بی سخن جوهری هست فرد | که یارد ز ماهیتش شرح کرد
سخن مایۀ کامرانی دهد | سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد | که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختے | باحیاء اموات پرداختے
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | که سر دفتر معجزاتش بود

فریب کربلائی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوش شود و رامنی ه

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد | کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرم ست | که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ه

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد | فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دسرت شوم بفزونی ستم مکن | اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سر شک طوفان زایم | بند دجلا سیل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد | بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ه

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد | وز دل بلب زبیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار | بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدست ای حور | آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر | باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش مست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست ه

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم | پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

افضل

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست | یار را هر گاه یابم قوت گفتار نیست

فغان

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکهٔ احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی دارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و دراودر رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنهٔ سبعین و مائه والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبهٔ بهار باوصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چند دیه بطریق التمغا بوی دهانید اش این زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن بر گزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را بر مکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شدین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصورید ازین سخن خان لطیفه پسند بقهقاه خندید و در جائزهٔ این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهامی در هوا انگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار	ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست
ناصحا دست از فغان بردار	دادن دل باختیار کسی ست
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد	چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت	شاید باجل دست و گریبان شده باشد
اینکه گویند یار می آید	بکه مرا اعتبار می آید
چون نظر میکنم بخندهٔ خویش	گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل ما را
فصل گل میرود چه چاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی
دست را کی دراز کردم من

آه معلوم نمیشود چکنم
کو گریبان که پاره پاره کنم
در زبان تو نیست جای سخن
که گریبان دریده می آئی
که تو دامن کشیده می آئی

نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزے
مگر خدنگ تو آید بکار من روزے

فقیری

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصدا های فقیرانه دل میربود این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست که نامحان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حای مهمله یا مقام حا مهمله فا نهاده اند

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید — چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبد الله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله بار بوده

سایه بزمین از قد دلدار افتاد — یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری

فکری از شعرای استرآباد ست در خوش فکری خود خرم و شاد

عید ست و هر کسی بهی شاد و خرم ست — بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام — صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت

بلبلی دی در قفس میمرد و می نالید زار — کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری

فکری لونبخشی رازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت و از آنجا از شاه طاهر دکنی انواع فواید برداشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت

رخت گل گل شد از می گر گشت باغ ولیکن بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی ولید و در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعید می نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضهار بود ــــه

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست
شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدرهای بتان
قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیای فانی چون نهم
سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست
آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز
میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام
وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو
کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا تویی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق
ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلای گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علمای کرام و شعرای ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرایی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه طایر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن درخوش آب
بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والاهمت خوش خلق غذای دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و با آئین شاهی بادراسم و را ه است
در تماشای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی — **فنائی** معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسب صفی بود عمر خود در سخن طرازی و انشاپردازی فنا نمود است

خال سیهت مرو مک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای تو افتم	خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل ابود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوشحال در محنت سرای خود	نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی — **فنائی** کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست است

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی — **فنائی** محمد یحیی نیشاپوری غریق لجهٔ محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش تحقیق آشناست و در بعض مقاطع خاوری و اسرادی هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنهٔ ثلث و خمسین و ثمانمایه بود است

او تیغ زند بر دل آتش زده و من — در گریه که شمشیر دی از آب نیفتد

فنائی — **فنائی** ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در مطمورهٔ فنا جا گزیده است

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد — دانست که حال دل صدپارهٔ من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل | که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد | دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو | هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش تر زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت | دستی من شکسته که نسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد | آه و دل از دست دوست باز جفا می کشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی | که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی مقیما نام خلف ملا قیدی و برادر زادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری است در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج حمات بر سرش تاخت ؎

[illegible] از لب لعلت نشنیده ست کسی | دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه تسعمایه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد | حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برد ز عالم انسانیت برون | آخر هزار نشئه حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجدالدین و با وجود آنست فهمی داشت معنی آفرین و بنات الشفاهش بحدی حسین که شعرای مستعدین را دل گزین ست

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید | فریاد دل خسته ز هر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبی که باستیلای شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه بحسب لیاقتش و بر مطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر مستمع خودش گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید

چو بگذر سوی پونه شد رهگرا | که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه | نکرده درنگ هیچگونه همه
هیونا بیاورد فوج و سپاه | بآهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کشید اندر جهان کس شمار | ندانست جز پاک پروردگار
همان آلهٔ ساز و سامان جنگ | ز هندوستان وز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار | ستوهیده گاو و زمین زیر بار
ازین سو دو سالار و زان سو یکی | نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده | پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین | بجنبید ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس | ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان | درخشنده چون برق بر آسمان

غم خون بهای ته دشت شیر د | فرو رفت و برشد بخورشید گرد

فیضی

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضمند بوده و فیضی فیاضی ازوی سرحساب بوده است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست	مقصود ذکر دوست گرها حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که از ین بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت	دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبله جان کعبه من کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی

فیضی شیخ الهداد سهرندی از علماء اعلام عهد اکبری بوده مهد فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشوده کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت	معلوم تو آن گرد ز طرز گله ما
کشتم خط بر یخ زرد از سرشک لاله گون خود	با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیده من در پی شبدیز بیدادش	به برگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود بماه آنکه می نمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم	او لیک در دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر
بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز اوستاد ترک صنعت کرده
قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائه و الف مغاک گور را بجسم خاکی انباشت ع

من از ساقی نه می نه شیشه نه جام میخواهم — گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر تونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر مثنوی آتش
محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از ان ست ع

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد ست و دستور این دفترست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیرخان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیزخان ست
قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر
بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبرآباد بباغ والد خود بانزوا
سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائه و الف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند
و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ع

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائی

قادری ملا شیخ عبدالقادر بدائونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه
اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته
مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقهٔ نامرعی
نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنه اربع و الف رخت ازین سرای فانی
برداشت ع

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو	معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری	ما هیست در آن چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از غنادل خوش نغم است
دایم و شکست دل و ویرانی خاطر یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر
قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان
درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور
بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هر چه در ملک
خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات
دنیویه دست افشاند اگر چه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در
شاهنامه میگوید

غبار انچنان در هوا شد حجاب	که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته است

سپر محکم بدوش نیکبختان	چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زرهها جا گرفته	چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده است

شد ساعد سیم نازنینش چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید است

شبی در نکهت از عنبر زیادت بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهی از ضربت صولجان شاهی

در ترم مرکز باد رفته آشنا ان — چون زر ده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی سیحواستم عرض تمنائی کنم — شوق چندان شد هجوم آورد که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهده تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد	عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیکن	در کوئے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم	سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبتهٔ اهلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که ره کنیم شود در دکائنات — مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنر درست	موئی زیاد دیدهٔ آئینه جوهر ست
برنگ مور هر دم میدود از دیده ام بیرون	زبس بیتاب دارد هر دمک را دانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشائے عارضت	دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم	در نجف شود ز صفا سنگ تربتم
بدانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم	که در هر دانه برقیست همچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسیده و بملازمت آصفخان وزیر اندخوان چون دش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردیده ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید — همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد ازان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت رباعی

بیچاره ولی چو نقل هر موزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ــه

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع	میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد سالی این همه آشوب میکنی	فریاد ازان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ــه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق	سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر	والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ــه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته — انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش است

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی   دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع

قانع آقا مسیب از عنادل خوشنوای کاشان بود و بگوشهٔ و توشه و وطن قانع ناشده مدتی در اصفهان بسر نموده

بدگهر از جامهٔ زر اعتباری میشود	خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود
گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او	آب زمرد نمود آب دُر گوش او

قانع

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشان خاتم روساء اود عزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین ومائتین والف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت ۹۳ھ

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار	خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن	کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد	فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لیکن	قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم	دلسوز نوا حزین فغانی دارم
المنة لله که در گلشن نظم	چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی

قانعی میر سید علی کاشی سر آمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد رباعی

دورست که گر جاهل و بیباک افتی	زانکه خردمند بادراک افتی
گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند	در راست روی چو تیر بر خاک افتی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی ودلاوری شهرهٔ شجاعت وزورآوری او جهانی را فرا گرفته آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی وروحانی صیت معرفت وخدادانی او در اطراف واکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
خود را که از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی
دست ودل ودیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبد العزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخته

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود
در سر چون مشکل فتدلی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز است و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت در ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاده

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق
هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید بهانجا از صلبش بهچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لا بدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت وشهرت گرفته

از بار غم رسید شکستی بکار ما
در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بکشای برلبی که سنگش میگذرد
کز بینش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظر است
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که بهمصحبتی هجو سمنی ساخته اند
سیاه روزم وحال مرا کسی داند
که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود واز زمرهٔ مستفیدان قدسی بلشان هراتست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ست

دیده ام روئی و عاشق شده جائی عجبی — رخ نموده ست مرا باز بلائی عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی ازین جهان درگذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم — چون خانه زنبور شد اعضای دلم
آغشته در خون شد سراپای دلم — ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید است موزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت ازین معنی ابی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بر انموذجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ـه

گوسپندا و منم قصاب در این انتظار — می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رو مکن از گله قربانیان قصاب را — جان من بی سگ درین صحرا شبانی مشکل ست
چوبان و چوب لاسلش گوسپند و کارد — ساطور و سنگ و مسقل و قصاب گرد میخ
گوسپند انند با قصاب جرگ عاشقان — روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانه احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب سه هزار و پانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا / عکس آیینه‌ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست تا دل ترک هستی گفته‌ایم / کرده‌ام بر خویشتن نزدیک راه دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما / از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا ببر گیریم هردم تیر تقدیر ترا / جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم / گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیارست اما رخصت گفتار نیست / بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست / هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ / کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن / بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را / میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست / وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده / گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده ست

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند / میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست

تا قیامت زنده در گورست مانند نگین / هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دیدهٔ خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست / دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست / در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل رهٔ تدبیر بست / میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست / بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع / بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلم و صورت جمیله هست / اما بلی بخوبی صبر جمیل نیست

قصاب آمده ست زکاشان برون نه خاک / سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در صحرا
ز آب دیده برآیست همیشه کاسهٔ چشم
نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
دل صدپارهٔ آتش نهاد خون چکانم را

پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریزد
ترا دیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجا رنجد
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم
هم زبان هم نفس و همدم بستان همیم
چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
ببزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
غم آفاق را بمن دادند
سنگ زیرین آسیا شده ام
کشتیم شد ز دیده طوفانی

گرمی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبهٔ اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
ای مهر دلفروز گل روی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم

ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر برآوردم
بقلاب محبت ماهی از کوثر برآوردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی	خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت	در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند	خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی	خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را	که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او	بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران — حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها بر داشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بینو	نی نی که بآتش اندرونم بینو
از فکرت خویشتن برونم بینو	ای دوست بیا ببین که چونم بینو

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه ورزی از انجا که قمر را افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و اهلهٔ مصاریعش ناخن زن دلها ﻪ

ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد	بلاگردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد	که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان	لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم راخیلی متین مینمود بحضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ؎

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم		چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

نام قوامی

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کارخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز باجان خیال روی نکویت بدر نرفت		ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را اگر بخواب به بینند شام هجران را گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

نام قیصری

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والا ایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی و از واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد من دانم رنج دوری از خاک درت	کس چون من زار زنده در گور مباد جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

نام کاتبی

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بود و گاهی کاتب بلایای نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ه

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم ترسم که کند محنت هجر تو هلا کم	نگران بود بجائی و تماشش دیدم جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ست

ای دل بعنش کی سر سودائی تو دارم — پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حیدر معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد آویختهٔ زلف مشکبو از جیب راست	در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیاناً بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات ستشرفیه میگماشت ه

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش ز نشترگان خونین خود دشته سازم	که تا کشادن پر میرود بهار از دست چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرمود ه

زبسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه درسلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و ازان کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشآت نویسی بدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست

بر وسوداییٔ تو صبر از دل سودائی من — گشت بی صبریٔ من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چندکرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمائه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آنسرو ببالا زده است	کس بدامانش مگر دست تمنا زده است
چشم بر راه تو داریم شدایامی چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان است عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازیست مدار گرمیٔ بازار ما بغمزهٔ تست — دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگارمی بست ست

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد		شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پی بادہ میرود		چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست

چه سبزه ست کزان روئی آتشین برخاست که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست

شب فراق تو از خون دیده دامانم چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجیبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود واز دودمان بندگی نظام الدین امیٹهوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست وثلثین ومائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو واشد دم صبح		آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد		کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهاء الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت

حلقهٔ زلف او بتاب شده عینک چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقهٔ کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش جمله برخود متراش		چون رنده زکار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش		چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد است

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی بر داشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت ـ

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما
بسرو سایه کند آه سر کشیدهٔ ما

ز پیریم چه ز رای نوجوان خوش بالا
که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما

بر قع از چهره گر آن حور لقا بر دارد
پرده از کار دل خستهٔ ما بر دارد

جای سیر ست بهم رابطهٔ ناز و نیاز
دست تو تیغ و دلم دست دعا بر دارد

گریه داریم بیاد لب عیسی نفسی
خضر از چشمهٔ ما آب بقا بر دارد

از پی قتل بکف تیغ کسی می آید
چشم بد دور عجب داد رسی می آید

اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر
میزند فال که پیغام کسی می آید

روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم
وارداتیکه گذشت ست میان من و تو

لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا
برزبانهاست سخنها ز زبان من و تو

ای مراهیم زبیگانه ترا از خویشان
وای گر فاش شود راز نهان من و تو

دیدم هلال در شفق و خون گریستم
آمد مرا بیاد لب می پرست او

بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم
چو مهوشی ست که از غرفه سر برون کرده

ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش
که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریاش و هی بجواهر نکات سامعه نواز

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود
تا سحر گه آفتاب هم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگر چه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم صرف بخوبی توجه گماشت که بامامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کساء درویشی درآورده

ای رعکس برخ تو آینه ماه		شاه حسنی و عاشقانت سپاه	
هر کجا بنگری دمد نرگس		هر کجا بگذری برآید ماه	
بلب وچشم راحتی و بلا		برخ وزلف توبهٔ وگناه	
دست ظالم زسیم کوته به		ای برخ سیم زلف کن کوتاه	

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنوسی ونیکو صفائی بمناد ستامیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را		وی چاشنی زلعل تو جام شراب را
آزمژه خنجر مده جادوی خونریز را		شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسے کامل المهارت هند را کفرستان تصور یدو از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جایافت و در سنه سبع عشر والف بدار عقبی شتافته

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتے بحکومت کابل وقندهار کلاه گوشه باسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشته

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبانرا — ازان بر صبح وصل او گزیدم شام هجرانرا

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست

در جهان چیز یکه در مستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایستهٔ پستی بفریادم رسید

کفایت

کفری

کلان

کلان

قابل تحسین شدم از فیض بی‌سرانگی	در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان صفاهان بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود

سر زلف تو کر سودای بنی آدم از دست	شب قدرست کر احیای همعالم از دست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار	صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنهٔ دو از ده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی ابن خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بهی و دل و همت مانا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر او ائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایساغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت وغیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس تعلق خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرا گرفته ومشق سخن پارسی واردو در نظم ونثر پیش ظهوری نظهور وظهیری نظیر حافظ خانمحمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب با فتخار الشعرا میکند ۵

سنسے بکار بیامد گناهگار رئے ما	ولش بدرد در آورد شرمسارئی ما
مراز درد فراق تو آرزو این ست	که روز هجر نشیند بغمگسار رئے ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته

دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست	دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست	آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من دلشده هجر تو قیامت آورد	روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست	گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت زکوئی تو کلیم	قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشائی چمن	داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
اینکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید	نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسا سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سلاطین آن زمان بوده ۵

از بسکه شدم همه تقاضا　　از خامو شیم سوال خیزد

کمال سید کجکول بلخی مردی سیاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نموداز انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بنظم اشعار آبیاتش دو هزار شمار

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را　　برخاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال

کمال

کمال انجیری کمال الدین کاشی تخلص یگانهٔ روزگار بجامعیت اکثر علوم معنی و مضمون ... در بلدهٔ کاشان که از خوشترین بلاد عجم است متولد گردید و بعد از سن رشد بشهر اصفهان توطن گزید و همانجا بکسب علم و تحصیل اشتغال نمود و در اندک فرصتی ملک تفوق بر علمای عظام و فضلای کرام بر بود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اهل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان ازین جهان گذشت

با جلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت　　دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال است و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی است که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گویی کمالی داشت سنه عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

در دل خود پیش که گوییم درین شهر　　کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست　　که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کاری نکرد　　بعد ازین ماییم و روز محشری

ولهٔ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر　　که چون آستین خور و صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف　　چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولهٔ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او　　مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد　　خیال یار که یکدم نیم ازو غافل
نمیر سید بهم دیده از سیاهی او　　اگر نه بود بصر در میان شدی شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر — نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص ببزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال
لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی
شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر
باز زده بنای انکار بقسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن
صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه
ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ راستی خلعت و زر وافر بخشید ع

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین — غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من — برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنبالهٔ نگاهم میرفت — تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران
سرفرازی داشت و نادر نامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان
بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنا راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک
نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا
کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ع

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم — ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک
ابو [illegible] خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان
و [illegible] شعر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی
مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت است ه

زبس در قتلگه لذت ز حسن ملیحان شد	دهان زخم ها از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان	که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا بهوی آن گل خوبی چو در گلشن	سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس تو لب	که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند	و ز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار همه دو فاست	با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ــ

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را	چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید	در هجر نظر دوخته مے باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام	این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از بهود ان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ــ

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی	گرد بادے شوم و خاک کنم بر سر خویش

کوکبی بخاری

کیخسرو خان

کیفی

گرد رخت کشید قضا خط عنبرین | تا حسن پا برون نهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم | چو صبح وصل دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او از غش آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد | سرگرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات | مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم | آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم | می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد | شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد | لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی | گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی درهای اصلاح

حق دستمایهٔ فخر و مباہات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اہتمام بلیغ می نمود و موسیقی ہند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماہر بود و در ہنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دہلی بخانهٔ خود از سر و اگرید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید ه

گہی جان منزل غم شد گہی دل	غمت رامی برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار	نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بناکامے برآمد	نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابو القاسم خان اصفہانی مشہور بآغا بابا بود از وطن بدہلی رسیده ہمانجا توطن اختیار نمود ه

مہرت نه بافسانه و افسون رود از دل عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی اله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ه

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست	دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد	پیالهٔ سر مینا بخاک میسر زند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست طبعش بر انتظام ممالک نظم قوے ه

چو تیر غمزه نگارم بقصد جان انداخت مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشے سر خوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست ه

از ره تقدیر تا جادر جهانم داده اند کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گربه نامش محمد مومن اصفہانی در عہد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان ہزل کوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بالغلبه استهزا از دل فراموش نموده ه

زان ہجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر با گربه سگ کوئی ترا جنگ نباشد

می‌رسانم خویشتن را گر به قدر بزم وصال — راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ۵

بتی که رونق مه برد روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخته لعل خندانش

بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود اورا می بردند و بلاگر به مخاطبش میکردند ۵

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم — گرد دل بیدادگرت میگردم

رنجیده ام و بطاعتت میمیرم — بیزارم و برگرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال اگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ۵

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت — آنقدر نادیدنی دیدم که می‌بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ۵

بخاک میکده نبود نشان پای قدح — که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه ۵

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست — تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام با بر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی (علی آن از بنات) و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ۵

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اختیار نیست　　راست بود ست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشا را بوالفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان ه

دل برآمد با کمند زلفش از چاه ذقن　　شد بهاف آنون چه سازم چاره این گرداب را

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم　　بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود　　تا چشم گشادیم محیط ما بود

عنقا در قاف می شنیدیم که هست　　دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک اودهٔ متعهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثل بشعر و شعرا میلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید　　گویا پیام خضر ز آب بقا شنید

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او　　آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود ه

تو گرفتارم و آرزوی آزادی　　از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ه

گلشنی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل　　هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن   مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا از آب شبنم گل بود   رو به یکه سر کو تو ام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم   خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف

بسودای وصال او مجاز ربود در دستم   پی دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم   سحر گه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر   درانداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه   ز سوز عشق بیداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیاد شعله خوی گفت   ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار   شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب   قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانیست

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار   من بارها گذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمائد افاغنه آفریدی و از ارکین ریاست ملک اوده بود و بتعهد عهده جلیله رساله داری سر بآسمان می سود و وطنش قصبه ملیح آباد بفاصله شش کروه از دار الریاسة لکهنؤست و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین درانجا بدست فرزندانش ا آثار عظمت و ثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال و در نظم و نثر اردو و فارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله و دمنه و دیوان اردوی مطبوع او دیده و این شعر فارسی شنیده ام ؎

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت	شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه بود و برادرش قاضی تنبل خیلی تنومند باین رهگذر اورا قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت و نظم و نثر و معما و تاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد و پنجاه و هشت بتمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود و فربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود	وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما	بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست	انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری و بفربهی کلام در معارک اقویا ر سخنوری جری ست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته	هست بخون جگر آمیخته
ده بده و شهر بشهر از غمت	لاغری دلشده بگریخته

لاله

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست	خواهیم وفا از آن ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار	آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری با حسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست	بزیر مقنعهٔ من بسی کله داری ست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواری ست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاری ست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداری ست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هند و بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت

شود گرد شت ... تا المجنون بود ... | بنشر یاد آورده ... غزالان را
ای ... حسنت ... شبنم گلزارها | دست ... کرده ... قدرت ... را

(نام لامعی) لامعی قلندر در دهلی بدور جهانگیر بادشاه بود و تلماشکلام ... دلهاسے
پری‌نژادان میربود ۵

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان | ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

(نام لامعی) لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت
و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت
نظام الملک بعزوجاه بسرمیبرد و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة
الاسلام غزالی بود ۵

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید | میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان | که شیعیان حسین علی بخون یزید

(نام لایق) لایق پنڈت جگو پال کشمیری لکهنوئیست طبعش بعد فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی‌ه

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد | دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان | گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گرستهٔ زد بدلم زلف گره گیر کسے | که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسے
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر | بلب زخم بوسد لب شمشیر کسے

(نام لذتی) لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به بهندوستان کشوده

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست | بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران | در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

(نام لطف) لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشارست در علم نظری کامل النظر و در فکر
اشعار فکرش استوار ۵

گر سگ شهر اصفهان نمی باید | بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود جمال ثروت وا قبیلهٔ غم و ... بسر نمود طبع بلند شمع آشنایی بود ... ست ... کلامش خالی از لطف نیست

خانه جانم زغم کردی خراب | خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب و نسبت مستور الحال است

مجنون بدشت بود و صبا ناش نصیب شد | من در حریم وصلم و مجروم ما تم

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سعید سلطان عبدالعزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی او را برگزیده

عیدست چرا گشته جانان نشود کس
حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست و در علم طب حاذق بود و بدقائق و نکات شعر مدرک و فهیم

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم و قدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ و لطافت معانی

گفتم که جان بهر تو ای نازک میان آرم | تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بدخشی نامش ... گاس داس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپسند ست

... ... دل زارم خبر دارد | که هردم بهر آمدنت نیز از آه دیگر دارد

لطفی ... طبعش مجبول بر موزونی و فکرش در تلاش لطافت و خوش خیالی

... زلف ... ست ... سایه پرور آفتاب | شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی ... ست اندیشه ... پیشه اش برای ... لطیفه بد آینه ... ...

عشق باید بجمال آرنه زلیخا چه ربود | پنجه در پنجه کند جذبه یعقوب را

لطفی طهرانی ادیب و بعد حسن پیشه طهرانی گزیده و وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده شده
آه گر زیر لب گریه بدآور [illegible] آخر بلین گریه بلای لب تر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطه تبریز ست و کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی
سخوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور
جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردیده

همین نه کام من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخ کام همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچندپی گردش افلاک شدیم	یکچندپی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست ابکار افکارش بلطف تازه دلبر
و دلستان ست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیاقبل فاسخنوری لطیف و ظریف بود
بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب	کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده
و همانجا تو طن گزیده

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی	که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف تبریزی معروف بآقا لطیف بود جوهر ذات لطیفه دلهامیر بود

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار — ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعرا قدیم و باعطا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد — چون نیست دل با تو بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش لطیفهای دلاویز مملو و ممور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده —

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید — می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان — زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت — طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
این نه بالا بلا ست پنداری — نه بلا جان ماست پنداری
مژه هایش بکشتن عشاق — تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او در آئینه — مار در آشناست پنداری

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بمعزز شاهدان مضامین نیکو ادو عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود —

بر زبانم حرف تیغ دستان من گذشت — خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی — خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد — یک شربت اگر زان لب چون نوش نوشی

لکنتی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا نزوائی تخلص نمود

آخر کار بقلندری گذشت از روانی در گذشت و قلندری اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من باز گفت / غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلف رخ روشن عجب افتاد / این طرفه که یک مه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند / خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند / تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوالی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی از وی یادگار است و از همان نسخه این چند اشعار است

عزلی در میان مکه و شام / کسب حباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت

لوالی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمایه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا شتافت

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو / تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس نه شوق چو نام بتان برند / ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان است و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت است / مدح علی و آل شنیدن عبادت است

بودن بذکر حیدر کرار یک نفس / حقا که در برابر صد ساله طاعت است

لوحی کسی که مادح دانا و مصطفی است / لوح دلش منیر چو لوح سعادت است

زنهار گر روز محشر گرسنه خواهی زمن / گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف	من سگی کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابوعلی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از مایکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم	نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابوحیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش آبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست	در قلم چون موبگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

دجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد	بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد	خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبتش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروا و چون هلال کرد	گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا	بر گرفت از خاک ساده آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان دل مردم سخن تست	در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت زیاد از دهن تست

ماهی

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلائر بکمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب از و — وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب از و

مائل

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود

بی لب لعلت بزیر جام نتوانم گرفت — بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادر شاه مورد ش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	در خنده چو کارد ت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل

مائل لاله مٹھن لال قوم کایتهه لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود

تا آمدی رفت از جا دل من — رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوای او — شمشاد منفعل ز قد دلربای او
آنکه سر تا بپا جفا شده — بوفا سخت بیوفا شده

مائل

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبهٔ بوبار بمسافت دوازده کروه از شهر مونگیر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پوری می نمود

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس زنده نماندست به بیماری دل
به راه عشق نه جائی نه منزلی دارم	چو نالهٔ جرس کاروان [illegible] دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد	نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مددعلی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمده	بارک الله بر اهل نیاز آمده
آنقدر باش که من عمر ز سر بر گیرم	چون در آغوش من ای عمر دراز آمده

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بی تو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید

روز نوروز ست دستار حریفان پر گل ست — گو نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت

بنده از جور تو بجان آمد	جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم	کنم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل ازین مطعونان	شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود	یک نان نستاند بستان زین دونان

نام مبدع

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریزست کلام دلاویزش بملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپد دل در برم دلبر نمیدانم چه شد	انتظارم گشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله همت بلندی از دلم	نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

نام متقی

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت

اندرین ماندران کس را چرا گیرد ملال ‌ ‌ ‌ کیک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

نام متقی

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست	رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو	چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود	تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

نام متین

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد	نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم سے آید	شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام	من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که برآورد همچو شمع	سوز شب فراق تو دود از دماغ من

نام متین

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش ‌ ‌ ‌ بگذار همنشینی اصحاب فیل را

نام مثال

مثال سخن طراز همیثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ　　مرا خجالت عذر گناه مے سوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندسه

همانا بسته عهد دوستدار رسے　　شکستے از جفا پیمانم اید وست

بماند با تو ام زندان گلستان　　گلستان بی تو چون زندانم اید وست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود سه

تعالی الله چه نازستاین که از یک جنبش مژگان　　جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها

هر کس سخن همنفسے پیش تو گوید　　از من که کند یاد که من بیکسم انجا

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانے　　من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقائق بصفائی می سفت سه

گفتمش سیم ساقیا دا سے　　خاطرش رنجه شد ز گفتن من

سخنے پاک و صاف میگویم　　گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجدالدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست از اماجد حکما و اکابر شعراء با تمکین سه

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا　　چون دوزخیان دل ستمگاره ترا

باشد که مرا بچاکری بپذیرے　　آخر نبود ز چاکرے چاره ترا

مجد مجدالدین عوفی موحد و صوفی ست سه

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد　　من در خزان هجران ماندم بهار من کو

یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده　　بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد. قاضی مجدالدین قاضی بلده دزفول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکرهای نمود

فکر پیرهن پوشے ستم چاک گریبان را　　نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجذوب قاضی میناهی نسوی از فضلاء نامدار و دستگاهش در نظم قوی ست رباعی

مانام خود از لوح هوس بستردیم — وین مهره گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم — بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی — باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر — آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجذوب مولانا مجذوب تبارکامی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پایگاهی رفیع داشت و قصیدهٔ برده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشت سه

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طینتش با فادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته سه

عشوهٔ هم بکار ناصح کن — تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سرے را بتمنای تو سودائی هست — از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام — گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم — شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت — خوشتر از میکده بید رود دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی — ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات — چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جوش نکند دخل وفا — صرفهٔ وقف در آن ست که میخانه کنند
بگوشش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم — چو آن مستی که بارانش بنزدیک چمن گیرد
پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن — در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن ٭

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست
من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته بیوست وتقی اوحدی بر طبق صحبتش شیرازهٔ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم		کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
آز خنده غنچهٔ دل ما ولی شود		ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد
پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ جرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم
از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل است

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل		صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه هم تنگ ست این		شکر را پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو		که گرپای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر حباب		سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت		دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان	دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی ست

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار	از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبه باجمو حوالی کانپور ست و از تلامذه مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی و اردو باکمال سلیقه و شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را	پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم		گمان برم که ز گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال		چند بران ناز و غرور راسے منعم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هرگه که چشم بر من درویش میکنی	لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذه ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مائه حادی عشر یک روز با دلبر خود بر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از یاد رگذشت	غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بوده

دایم ز دیده مارا خون دل ست حاصل		حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
سر رشته محبت در گردن ارادت		آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مرویست

هر زمان گردی ز کوئی تو دست سر میکند	تا کدام افتاد و انجا خاک بر سر میکند

نام مجرم

نام مجروح

نام مجروح

نام مجلدی

نام مجلسی

نام مجلسی

نام مجلسی

مجنون برلیلی سخن مفتون و بمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بود

چون نباشد زجفای تو گریبانم چاک | که بعهد تو درستی زگریبان رفته ست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروضان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم | حیف او قاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه | که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار میخواهم بدست تو گلی | کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد | شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

بوعظ میروم و زار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز یست و اراجیز دلکش عشاق حقیقی و مجازی ست

رقص چون من نیم بسمل در میان خون خوش ست | فصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی از سادات بهبهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و سر نگشودم گله را | من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت ز کجاست | وین عربده با من خرابت ز کجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم | تو چشم منی اینهمه خوابت ز کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پرداز یست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست | درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

مجنون

مجنون

مجنون

مجنون

مجنون

مجنون

مجیبی

مجیبی

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند ـ لبی که میرسد آنجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشهٔ محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنهٔ خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر بر جهانید ؎

ظلم ست که بیرون کنیم از غم الکنون ـ گز جور تو ام ریخته شد بال و پر از جب

پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من ـ پیداست که من دشتم از خود خبر از جب

محشر داوریها از تو دارم ـ اگر شور از تو در محشر نباشد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت ـ هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که بدلت شادی عالم با اوست ـ آگاه از این مدار غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من ـ داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جاد وطراز است ؎

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد ـ ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پرست ـ ای چشم لخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصهٔ شهود جاوه نمود بظرافت طبع و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زدکوب بمطائبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا به کشاد و بقدر رفاقت غریزلملک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاد ؎

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست ـ خورشید نو غنچهٔ چین گل محفل من ست

رسد بجای سبزه ز خاک من آفتاب | از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست
شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم | ز اشک سدوی زمین را پر از ستاره کنم
مجید از سر کویش سفر مبارک نیست | چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ندارد حاصلی دل را از آن نازک میان بستن | که از دستش چو نی باید کمر بهر فغان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل | که آسان تر از آن صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مرادآباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از آن سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بجدا رومری گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می‌نمود و نغمات طبعزاد چنین می‌سرود

ماه من چون سایه با خود می‌برد هر جا مرا | شوخ هرجائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابرویش آنیست اگر | بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون | سوخته از بس سراسر آتش سودا مرا
از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان | فریاد تو خوش آمده فریادرسی را
زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی | گر حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو دلسوختگان را | چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چمن بکار زار او نیاید زندگی بیکار شد	جان چه در کار ست اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم	در فشانم زانکه دُرِ شاهوار از دست رفت
چون لالهٔ دلسوخته در گلشن و صحرا	هر جا که دم بی گل رخسار تو داغم
یا من براهی در رشدم خلق در جهان	یا خلق گشته در رد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا	چون عاشق توام همه باشد سزای من
زدل چه کار اگر در بر آن نگار آئے	از و کناره کنم چون تو در کنار آئے
بعشوه جان بده ای دل کنون که پرورم	ترا بشوق که روزی مرا بکار آئے
گر کشش من اثری داشتے	یار بسویم گذرے داشتے
گر رخش از پرده برون آمدے	شام محبت سحرے داشتے

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین بهم ساندہ قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد	مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولے	من بندهٔ آن تنم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخار لیست سه

چشم پوشیده توان کرد سفر ـــ چه قدر راه فنا همواریست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست سه

محتسب را غیر آزار دل من کار نیست ـــ میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست سه

بصد منه که نعمت ز دلبی ز جا رستم	هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گدائے در بیگانه منفعت دارد	رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود سه

نامه مجتبی
نامه مجتبی
نامه محب
نامه محب علی
نامه محب

آمده از ره کرم یار بپرسش محب / شکر خدا که گرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؎

رباعی

زنهار قدم زبردباری نکشی / تیر از ره عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که شرمساری نکشی / دیدار عزیز کن که خواری نکشی

مجبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ؎

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئی / بسته شد جان و دلم در گره ابروئی
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان / من دیوانه نظر میکنم از هر سوئی

مجبی دهلوی ماهر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید / باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

مجبی لاری از اهل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؎

دردی نصیب کن که زمانی هزار بار / برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه / کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز / مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تتر ابعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ؎

سر زد چو خشم فرو خورده باز پس گردد / ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز ، محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ؎

زخط پشت لبت گر شکایتے دارد	مرنج جان کسی بر سبیل مذکور است
ببزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم	برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد ہاشم سمرقندی از مادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

درکام جان زذکر عطای خداگان   فرسوده ترشده زکفِ پا سرِ زبان
این ملاقات ما زهم دوران   هست بر هم رسیدن بوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست

سیل اشکِ من زکوی یار بردا غیار را   بوده ست آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ست

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	بی الم برمن مسکین نفسے کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد	بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهین ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی باعمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارت کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجده هم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائه ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کمابیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی بهانه | هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم | بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم | پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را | شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم ز عشق خونخوار | کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت | زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم | هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند | در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم | تسلیم و نیاز زچاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید | شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن ست و غرور نوجوانی | مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون | مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش | غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت | گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت | در جوشش مهر گر توانی
در کوچهٔ آن نگار دلبند | این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش | جان زنده شود بشادمانی
محزون نرسی چو بر در او | شو خاک رهش اگر توانی

محزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین محزون و تبلاش لیلی نکات

حسنهٔ مجنون بود سه

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد　　لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسید باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد سه

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست بنزیت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چه عشق خم گیسوی کسی	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سوی خویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزهٔ رنگی ز بهار رویت	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهربار که بینی گردیست	کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مایهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر موز دوریت چشم تریست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست	هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

نام محسن

نام محسن

از دائرهٔ عقل برونم کردی | بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ؎

زمان پستی و ایام سربلندی ما | تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات رسیده ؎

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری | الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن تخلص توی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ؎

کدام دل که ز بی رحمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد	که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو | بره گذار تو دلها چو اخگر افتادست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریزست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو	خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
آفزون کند جدائی مردم کمال را	بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محشری خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد | بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

محمد
محسن
محسن
محسن
محسن
محسن
محشری
محشری

محسن ذکر محسن جد شعرای ... بود ... فروزان ...

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب　　عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی ست ع

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقق شیخ محمد افضل الہ آبادی ابن شیخ عبدالرحمان وخسر شاه خوب الله الہ آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوند دووی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سیدپور از توابع غازی پور زبانیه از کمین بطون نقش ظهور می بندد ودر سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل وکمال میگذارد واز خدمت کملای عصر مثل ملا نورالدین جونپوری وقاضی محمد آصف الہ آبادی فیضها برمیدارد وبعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست وپنج سالگی دست به بعیت شیخ وقت میر سید محمد از مشائخ عظام شهر کالپی میدهد ودل بر مجاهدات شاق وتصفیهٔ باطن می نهد وباندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود وبارشاد مرشد خود برای تعلیم وتلقین طالبان صدق ویقین به الہ آباد میرود وبعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد وبافادهٔ طلبهٔ علوم وتصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد ویوما فیوما در مقامات استغراق وفنا عروج می نماید ودر عین شباب بعمر سی وهفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید ع

دل بیادش محو گشت وتمام میگیرد هنوز نه من قامت آن صنم دیده ام	مست من از دست رفت وجام میگیرد هنوز قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زودتر　　هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محققی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود ودر هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بود
چون جوهر لفظ لاست هستی دو کون
حق ست ولی منکر حس نتوان بود
صورت موجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق اسیوانی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود

از جلوه حسنش لب اظهار نداریم
مازخمی تیغ نگه سبز خطانیم
محکم مطلب شیخی و طامات ز رندان
محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب و بخدمت نادر شاه مقرب بود

از تغافل و تبسم میکشد مرا و زنده میکند
ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد تونی طبعش مفطور بر موزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را
تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدی ست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبه در سینهٔ من
خوبرویان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیر اندازی داشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست
ساقی از مینای بغیش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم
نازنیجا باطل السحر ست افسون ترا
حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
تا توانی خون گردن کشش بریز
چه منتها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الاماره لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادر شاه لشکر بهندوستان کشیده وی بردست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو کردی از بهر دق	گفتم که کنم بهر چه هستم لایق
رو کرد بسینه بگرد عالم گردم	کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

نام محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته وبتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عز و امارت یافته

صد آرزو ست در دل تنگم گره زدوست ‌‌ ‌ دل نیست در برم گره آرزوی اوست

نام محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش در کمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده موی پیرهن چاکی	نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

نام محمد خان

محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده

ازخدنگش دیده ام بر دل گشادی تازهٔ ‌‌ ‌ میکشم همچون کمان بر شست و خمیازهٔ

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام ‌‌ ‌ که بیستون برهٔ عشق لوح فرهادست

نام محمد

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوه شیوا بیانی ست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود ‌‌ ‌ با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار نساز د آشنائی خویشم | بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بکار فکر و خیال می ماند ٭

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر | نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا
زلف بر چهره میفگن بگشا پردهٔ زرد ٭ | تا بود روشنیٔ دیدهٔ زر روی تو مرا

محمد خواجه محمد بکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعراء عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود ٭

ترسم که شاد کامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
بر نخیزد ز مدد گاری مردم هرگز ٭	هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین جلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید ٭

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوز ست شعلهٔ تب ما
ز بسکه آتش عشق تو مدعا سوز ست	عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض از اکین بسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که پیر لیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایواهد جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین والف همانجا تن بقضا در داد ٭

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی تو دوست بنگرم یارا
شب آمد ز تخدان یارم بدست	توگفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از ینکه عتاب تو خنده آلود ست	که زهر گاه شکر ست ارچه در شکر باشد

محمد علی

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف و کلامش نفیس ست

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهر ست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی

محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ست

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل — غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بار گران — گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کوی تو نرفتم — بکار آمد مرا پای شکسته

محمد علیخان

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنو ست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ او ست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتائی بوندیل کهند بعز امتیاز داشت و در شهر بانداسنهٔ سبع و اربعین از مائة ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت ست

مست و ساغر بکف آن ترک قمر می آید	بمن از تیغ خبرے باز خبرے آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی رنگم چه می پرسے	حدیث قتل ما را شنیدن درد سر دارد

پایان وسمی رابہبین در دہن نازنین   شام وشفق جلوہ گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان والہ داغستانی وازامرا سلاطین صفویہ بودہ و خدمت بیگلربیگی ومنصب سپہ سالاری راسرانجام نمودہ ہنگامی کہ برای تنبیہ وتادیب افاغنۂ شوریدہ سر بقندہار رو آوردہ در اثنای راہ بمرض استسقا سنہ ثمان وعشرین ومائتہ ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد   دل داغ ز لالہ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد   سرہم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکھنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست وسنہ ثمان وثلثین ومائتین والف از ین سپنجی سرایش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید تنہا   ز بہر کشتن او بس ہمین دزدیدہ دیدنہا

محمد علی معروف بہ بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست ودر نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوہ از ان سخن پژوہ ست

دو وحشے دارد آن کوہ دل فروز   پلنگ آن شب ست وشیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکتہ سنج عذب البیان ست

ز من دزدیدہ رمزی داشتی با غیر در مجلس   غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکراللہ کہ قضا ووطن خود قصبۂ رامین از اعمال ری داشت وبر مسند مہمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکہ آتش ہجر تو کرد کار   دارم دلی کہ دوزخ از وہست یک شرار
طوفان بحر بردہ بجاے سفینہ ام   کز من ہزار سالہ بود راہ تا کنار

محمد قزوینی از متعہدان عہدۂ جلیلۂ قضا قزوین ست رایش رزین وحکمش متین وطبعش رنگین وکلامش شیرین ست

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند | وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بخوش گوئی و حق شناسی مشتهر بود ~

ما ز دریائیم دریا هم ز ما بست | این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته ~

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد | از رشتهٔ جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا دوری ز خدمت تو بر تافته ام	از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی	از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ~

ما نقد عمر صرف رہ یار کرده ایم | حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث و خمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر و مائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمهٔ علی ولی الله وصی رسول الله در اذان و خطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع و عشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی تر از انکه علی خوانند ست	والا تر از انکه ولی دانند ت
بر هستی خود گواه می خواست خدا	بیمثل بیافرید و بی مانند ت

رباعی

احکام خلافت بسند سے باید | وز علم احادیث مدد سے باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست — این مسند شیرست اسدی باید

محمد ملا محمد از علما رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید	از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره	صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکره تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی است

بست تصویر رخت صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نبست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم

مگو که هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت — ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت

من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که پیر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد وانکه بگفت و نکند زن بود	آنکه بگفت و بکند نیم مرد نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

نامعلوم

محمود خراسانی در ابتدای جوانی به بندی و لوندی بسر برده آخرکار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و تهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد تا یار بساز و آشنای خویشم	با محنت و درد مبتلا خواهم شد بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

نامعلوم

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی است

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

نامعلوم

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم تا دور رهٔ خوبی تو بر سر نآید	پیوسته لبت شکرفشان میخواهم بندی بر پای آسمان میخواهم

نامعلوم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائة بوده و بیست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائة روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود و او را دیوانی مشتمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را از انفعال لعل لبت لاله در چمن	شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز	نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم	روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم	کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود ه

تنت را گوئی از جان آفریدند	لبت را زآب حیوان آفریدند
زلعلت پرتوی در ساغر افتاد	زعکسش جوهر جان آفریدند

محمود

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری[۱] که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بر دست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا را جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد زغمش	در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند	نه آغاز اثر نشان زانجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین	کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

[۱] شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و تای فوقانیه حرف رابع و سکون سین مهمله حرف ثالث و کسر را مهمله قاسم موضعی است بفاصله هفت فرسنگ از تبریز ۱۲ ۱۲

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمود به روی دلش مفتوح ست

شمع من چو تو بزم دیگران می افگند — وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش زوان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده

هنگامه من زکینه بر هم زده رباعی رخت هوسم به نیل ماتم زده
در نوبت هر کس نه ده فال سرور — جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هر چند دون مرتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنه ثمان و الف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رخت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود	میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست	درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم	ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت	محراب نشین گوشه ابرویت
یارب تو چه قبله که باشد شب و روز	روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو بحو می در جوشم	وز چشم تو بیخود میکشان مدهوشم
در ذکر تو ام اگر دمی گویایم	با یاد تو ام گر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء اعظم و فضلاء افخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علما ست و دیوان شعر او مستند شعرا و فاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه استادش را منکسر البال نموده بدین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که او ستاد بشاگرد ملحق گشت ؎

هر آن سے که ندارد خمار در لب تست　　چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کو تنم و ستورے	وزیار جفا پیشه گزیم دورے
جانم بچنین قصه چو راضی گردد	بیچاره دلم نمید دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین و از چاشنی فقر و تصوف کام جانش شیرین ؎

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود　　باز آ که صورتت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رسائی و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نومشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مائهٔ ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف و المائتین رخت هستی از بر کشیده ؎

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما	جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
ضبط جذب عشق بین گر ز وصل اقراری نشد	عید مرگ نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را ز ننگ از خشت شکستن پختند | سکستم تکلیف خواه دست معماری نشد
حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان | چون نگاهی کز نامرادی زیب دستاری نشد
ایمن از تکلیف دارد سایه نخل ضیا | فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد
آیینه عکس رخ زیبائی خویشم | من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم | نادان ز حیا وار دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد | وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار ما جز قامت دلدار نیست | دار چوبین قسمت منصور باد
عشق را محمود حسنی داد و رفت | رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت | صد گونه جفا بیش توانم برداشت
گر دل نتواند ز تو برداشت دست | من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا ازوی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله حجله آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت ع بر سپهر سعادت آمد ماه * و میرزا تحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش رسانید و بصوبه داری اوڈیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر به نسق صوبه کما ینبغی نه پرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیه اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه [illegible]

از نائیۂ ثانی عشر رشتۂ زندگی برید ہ

گرفته شور جنونم چنان گریبان را	که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون	دیوانۂ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سرم بی او گذشت	همچو سیل از پل سرشک چشمم از ابرو گذشت
متنفر بید ناز نینان را بهر صورت که هست	کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم ناله زارے	دل ست این یا جرس یا ناله مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبع زاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ہ

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کایته متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے با استعداد ست ہ

تا بروئیت مرا نظر نبود	دوری غیر در دسر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد	گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی از شاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبۂ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص سے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیزکوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانۂ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخانصاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگصاحبه ولیۂ العهد این ریاست ست ہ

با زلف دراز او در آویخت	یارب چه بلاست این دل ما
با رحمتت گناه نکردن گناه من	دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ ز بلی خویش ندارمی نگاه بان	انصاف میدهی که ندارم نگاه دل ؟

که گرده است بر احوال غیر رحم بگو | گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ
باش مطرب ز سرودن که گشودن نتوان | غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم | نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بو سها | بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل | قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بر زندمن | شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد | طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین | گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده وطبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ وجمال معنوی معانی کرده سید او زبان در دهن محوی میگفت کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست وکتب مستقله که در مناقب ومحامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه واحوال کلیه وجزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی واسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمناً وتبرکاً هنی ونسبی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود ودر سنه سبعین واربعمائیة در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی وسه سال در بغداد بامر تدریس وافتا تصدی نمود ودست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده وچهل سال بر طریقهٔ ارشاد وهدایت خلق واجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده ودر عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی وستین وخمسمائیة بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست	
گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما	بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر صد که نمردیم و رسیدیم بدوست	آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست	آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت	دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محیی در فضلاء شهر لار محیی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت حرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن	تو با و یار شدی و همنشینش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو	پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی	ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محیی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت

ظالم که کباب از دل درویش خورد	چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد	خون افزاید تپ آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و باحاطهٔ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر — وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر نه بر خانهٔ ما میگذرد | ای اشک بر دوی آمی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب دست ظلال چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کاروبار محیط با خوش و خروش از برهمی سلسله روزگار با بتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربوده

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان ست	چیزی نمی توان گفت روی تو در میان ست
دو مصرع ست ذو ابروی دلخوش که قضا	قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسه پای او	عمر دراز بهر چنین روز با خوش ست
مردم و نیست بجز دل ببرم غمناکی	غیر ابر و بسرم نیست گریبان چاکی

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست	بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
این نه ابریست که بر روی هوای سینه	موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم	چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار	بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین	یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پر فسون جان می تپد در خاک و خون	صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش — آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست — کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وے فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمایه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست — کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ — تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش — که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

ولہ از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیهاے بکر — ماه وش بر جبین رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل داو دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ — خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ — چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار — زنده گردان دل بیکدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش — که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

زچشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او که می آید صدای بال جبرئیل از پر تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعراء بارگاه سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بود دستگاهش در هر گونه نظم قوی و اورا در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ؎

نامهٔ فتح بسته بر پر او	آتشین مرغ آهنین سر او
کاهن اندر پرند آب رود	او و در آهن بدان شتاب رود

مخفی

مخفی رشتی الاصفهانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته دانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود و بسکه جثه نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که و بیران حضور در صحبت و سنا شیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت ؎

که هر نفس ز تفت سینه پیرهن میسوخت	زسوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت	درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت	شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم
سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت	حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت	ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت	چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست میگردند

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود سه

کاکلت را من از مستی رشتهٔ جان گفته‌ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود سه

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی

بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور سه

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی عمرم

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان مستند و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لا تحصی و لا تعد سه

بوسم و بسپر چشم خویشش بگذارم	شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار توام بیهوش کرد	آنچه با ستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخفی

مخدومه

مخلص

مخلص

مخلص

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شایسته طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال وی و والدش در دار الاماره کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده و بخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب و عم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام و الصلوة می بارد ؎

منم کمینه غلام تو یا رسول الله	ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی	بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتاری	چو نرگس چشم گلنداری چو سنبل موپریشانی
جفاجویی جفاکاری تغافل کیش عیاری	وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه بافضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملأ اعلی گام برداشت ؎

در بزم طرب راه مده هیچ سنی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست ؎

مردم ز غم رخ نکویت	رفتم ز جهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد	بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک	هر سوی روم بجستجویت
در چهرهٔ حور عین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسویت
در دیدهٔ مخلصی دو عالم	نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسرکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل بر اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه کشیده کاتب قضا بعاجل تر این زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند	ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پاره دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامه گلگشت بخت من	بر دو رخ بد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	بر در نقاب شرم شه اختران نهاد

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحان میخانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشئه فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد حسن رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرساند و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجایزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مقاصد در کشیده

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شعف	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب — شکسته بر سر پیمانهٔ قسترن پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست — نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار — نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار — فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

نام مدامی

مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت

نمید انست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد — منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

نام مدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود دانه ماهران سلیقه شعار این فن است

بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نام مدن سنگه

مدن سنگه دهلوی از راجه های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس ازگلهای مضامین لطیفه می آمود ست

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

نام مدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا ولین از قاضی لاغر سیستانی ست

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردار — که نتوانی کمان او کشیدن

نام مدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صداهای دلربا میکشید بود در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه — در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش — خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود مگر بیم شکستن — عاشق سر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

عنانم را ز کف شیرین سواری برد گستاخی — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش

سرمایهٔ مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینه گل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا — نظر بسرمه نیفتد غبار کوی ترا

شکسته پائی من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بخود تاب جستجوی ترا

از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست

بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح

دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشمم درو چون حلقهٔ گرداب بود

خشتریه بالشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من

خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع مناسبش را بر بحور نظم بخوبی عبور و در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود ——— مستزاد

چون ماه نواز محنت ماه رمضان گشتم لاغر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه

دو زخ فلکم نداد هر گه طلب نان بی خون جگر
آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

نام ملا مذهب

ملا مذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب
و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را
حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار سرمست برون شد
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت

از حلقهٔ یار پای بستم برون شد
این لاله رخان دست بدستم بر زند

نام مراد

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی
نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام رقیبش سینهٔ
مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین فعل
منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر

تا دامن آب فتنه نشاید ز جو گرفت
جگر سوختهٔ و سینهٔ چاکی دارند
تهمت آلوده دلی سینهٔ چاکی دارند

نام مراد

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه
و شاه از وی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

نام مرادی

مرادی حسین برادر و استاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی
نافقی هم معدود دارد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود و مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را
مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گردباد عمری در هر گل زمینی	گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نوا ست ه

معاذ الله گران ترک سیه چشم — بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده ه

ای از رخ تو مارا صد عیش و کامرانی — در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پروردهٔ خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسوده با دختری پروردهٔ لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لوهٔ خود وامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود ه

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن ÷ هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جامم من	ناحق بریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم	زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و نمای وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان است ه

با خزان دست بدست بهاری که تراست — حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

نامِ تخلص

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرہاد بیگ تحویلدار باغ خانہ شاہ عباس ثانی از مرم اصفہان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیدہ وضع و شیرین زبان ست ه

نہ ہمین سوخت غم عشق تو مشتاقان را
سوخت رشک گل روی تو مہ تابان را

آب آیینہ لباس بدن آینہ است
جامۂ بہ ز حیا نیست تن خوبان را

مانند لالہ کاسۂ خود را زند بخون
ہر کس کشود چشم تماشا درین چمن

مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفہانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاہیجانے ست ه

در قید زلف پرشکن افتاد کار من
آشفتہ تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل

مرسل از سادات عالیدرجات شہر ساوہ بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانہ می نمود ه

من غریب نہ یاری نہ ہمدمے دارم
غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد

مرشد لالہ مٹھو لال الہ آبادی اوستاد مرشدش شاہ علیم الہ آبادی ست و در اواسط مائۂ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ه

اسرار نہان میرسد از دل بلب ما
ہیہات کہ شد مہر لب ما ادب ما

تشنۂ خون عزیزان تیغ جلاد من ست
بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست

دل را ز بند زلف تو آزاد میکند
مشاطہ را ببین کہ چہ بیداد میکند

آہ گرد باد آہ بکش سر بآسمان
کار فلک مباد کہ زیر و زبر شود

غبار دل بیفشان گریۂ مستانہ پیدا کن
ز آب دیدہ سیلابی درین ویرانہ پیدا کن

گر از خون جگر داری تمنا بادہ پیمایے
نخست از دیدہ و دل شیشہ و پیمانہ پیدا کن

چہ اندیشہ از شہر و بازار دارے
چو فرہاد گر عزم کہسار داری

ندارید چشم ترحم ز چشمش
نیاید ز بیمار بیمار دارے ه

مرشدی

مرشدی مرشد شعرا از زوارہ ست و از مہرۂ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیہ و استعارہ

لطف تو نسبت با گذشت و کین هم بگذرد مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت	آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد باش تا آن فتنه روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت یارب تو چه قبله که باشند شب و روز	محراب نشین گوشه ابرویت روی دل کافر و مسلمان سویت

صریح پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صنائع طبعش بهتر از حلیه مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریرست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را دار است و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهرست

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم — آتشی بر جانم افتاد و برآمد دود هم

مست ست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و باوجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بهمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت سیاحت هند پیمود و باز بوطن خود مراجعت فرمودست

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش ست کس چه داند ماه نو سرگشته ابروی کیست	از پر پروانه تا بال هما در آتش ست شوق میداند که نعل او کجا در آتش هست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان ست و تجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیرازی می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز وزد رسخن	شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت	جان ز تن نور از نظر دردا زده اخواهد گذشت
جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا	خون ما بیچارگان لذزیر پا خواهد گذشت

نام مستی — مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بجدی هیچ که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه براے من بر دار ؎

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزال است	دیوانهٔ دوستی ست ندارد خبر از تو

نام مستفیض — مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جلد ک از اعمال بخارا مولد آن صغیر نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے	گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانهٔ ✦

رباعی

ما را بکمال خویش دانائے ده	لائق بجمال خویش بینائے ده
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار	یا در خور این بار توانائے ده

نام مسرور — مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرا سلطان حسین صفوی بسر برده اند و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی او با شان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بودیم پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم	تو هم نگشا سر او را که من و انهمه نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من	چون گرد با د گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا و حرم و دیر نبودی	ای نور دل و دیده مسرور کجائی

مسعود از سعادت خویش گفتاری صاعد افقی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی باسیفی عروضی خامه فرسوده ست

چه پرسی از دل بدروز حال ابتر ما — ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب — خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست

برعزم دیدن رخ او میکنم سفر — یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست

آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست — خوانده ست مرا بنده خود خوب نوشته ست

کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف — حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست

از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست — مسعود پیامیکه بمحبوب نوشته ست

کسم نشان سر موی از ان دهان ندهد — چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد

بخو مکن از بخشش و دشنام کسان را — این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد

نام لب لعلت برد اول به تبرک — هر باده فروشے که سر خم بگشاید

خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

نخواهم دولت بر دستگفتے و خواسے — تراشیوه این ست خواهی نخواسے

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمار نامدار و فضلار ذی وقار ست

ما راهر انچه از غم غربت بسر رسید — زین حال زرد روی و دل در بدر رسید

با ترک تاز عشق چه سازم که نیم شب — یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید

غم خود نصیب جان غریبان بود ولے — قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملاءیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنے رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت

ز هر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب — بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد

دلش از طور من آزرده ست امروز می ترسم — نمیگویم سخن با او مبادا او ز سخن پیچد

مسعود

مسعود

نام مسعود

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پرداز بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود

رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن
در روز نه راحت نه بشب خوابم را
تا چند کنم ناله و تا کی شیون
گر زندگی اینست نصیب دشمن

نام مسعود

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز
هم جان من ست و هم جهان بین من ست
این بندهٔ بنده گشتن آئین من ست

نام مسعود

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربای سلطان فیروز و شهر ماند و مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرأة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع اصناف نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تنم تو می بری مرگ بهانه در میان
چند زنی تیغ مژگان بر دلم
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها
روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
خون من خواهد گرفتن دامنت
تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ــه

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند ... خود را بدست خویش بخون نشست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ــه

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده ... فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ــه

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا ... رحمی بکن بگوشهٔ چشمے ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید ... ای دوست میکشد غم داندوه این مرا

مسعود عبد الوہاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواہر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ــه

شهر نیست پر ز فتنهٔ و پر فتنه یار من ... وه چون کنم بفتنهٔ شهر نیست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلے بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده ... یا یار مرا سرکم آزارے ده
در فرقت آن خوب بد اندیش بمن ... ای صبر اگر نمردهٔ یارے ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمان از رکش از مهرهٔ طرق خوش بیانی و سخندانی بود در بار گی سیر ہندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست ــه

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا ... چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود ... محروم سیر گل بکن ای باغبان مرا
گوہر خویش ہمان به که بخاک اندازم ... نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین ہروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عہد نصیر الدین ہمایون

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی	وز میم عدم دهان تنگت نیمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو	افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه منت بر زبان و آذان میگذاشت ه

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان | گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبدالواحد نام از سوزنان شهر اکبرآباد ست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دارالاقبال بهوپال بمصاحبت نواب دوله جهانگیر محمد خان نصرت جنگ بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مأتین و الف همین جام در سه

سوخته در خاک افکندم دل بیتاب را	ساخته بر باد دادم کشته سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق	پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام	جز سرشک خود ننوشم گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم بر داشته ه

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت	مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزی که مرغ عشق بعالم کشود بال	جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت ه

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را | می مکم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاءش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم ه

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گرید | دور بین ست ز بس دیدهٔ داغ دل ما

نام مسکین — نام مسکین — نام مسلمی — نام مسیحا — نام مسیح

مسیح

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی
یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم
فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره
در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک درباره داری با خود بست
و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازهٔ سفر فرستاد لکن شاه
اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام
گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و
احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد
راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات
بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده
برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست
و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت
مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ
تاریخ گذرانید ؎

بادشاه زمانه شاهجهان / خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر جهان و خلق عالم / همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم / در جهان بادشا جهان باشد

ودر سنه احدی واربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری
و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته
بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک
بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین والف کارش با ملک الموت افتاد
میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج
دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال
بغایت اجمال و سه چار اشعار سیح در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود ولکن بعض کیفیاتش
خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران بخامه ام باندک شرحش
زبان کشوده

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو باغ را
پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام باز ست دایم چون در رحمت
ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی اوفتاد
هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طور ست افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتا رسنی باید
همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

به زبان گر نام خالم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دل تمثال
در آیینه نکنم رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن زیاد روی او شد خانهٔ گورم
که نتوان سرنوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بی تو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسه ده بمن که پیر شوی

ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی
هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بی تو مرا ز عمر خود دلگیرست
در آمدن ای نگار تاخیر مکن
وین گرسنهٔ شوق تو از جان سیرست
هر چند که زود تر بیائی دیرست

رباعی

گر آتش دوزخم قسیمن گردد
گر شیوهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع
دوزخ حیران سینهٔ من گر بود
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
بسیار درازست شب هجر مگر
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
روز سیه مرا در ان دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
بند است بهر یک سر موی تو دلم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نا بلدی از کوی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پر یدنهای رنگ واز تپیدنهای دل | عاشق بیچاره هرجا هست رسوامی شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیای دلهای مرده با نفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز | یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشئه باده چشم ساقی | که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذه شیخ علی حزین لاهیجانی بود اول بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اود و بعد ازان بنوکری مهاراجه ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسید ئی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه عمرش از مرحله سال هفتادم در گذشت وظیفه بلاشرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مأیه ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

آن گل تازه که دارد روش و آنی چند	داد بهار دبیک جلوه گلستانی چند
آندم که خلعت چشهادان بود	از والهخود کشیده ماندی
ایندم سر آشتیش دارے	کش زیرو زبر بهم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریرے بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیده سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد بخط خوب و شیرین سے نگارد

رتبه حسن خلعت از چین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
بدور چشم تو کس نرخ سے نمی پرسد	که تخته کردنگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد / بسیار تپید بسمل ما

صد قافله غم گذشت مشتاق / گردی نه نشست بر دل ما

آزادی بدوست بستن آشیان بر شاخ گل / رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است

شب که بر یاد بناگوشش بچشمم آب ریخت / هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد / سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد

ز طوق قمری شوریده سرو پا برجا / کمر بخدمت قد تو بسته می آید

گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد / از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد

گلشن اگرچه صیقل آئینهٔ دل است / اما بگرد دامن صحرا نمی رسد

مشتاق که بر کوه همی زدی طعنه بطاقت / در فرقت آن موی میان از کمر افتاد

راهم زده بود از سخن آب بقا خضر / حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر

چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او / نظر جایی و دل جایی و جان جایی بود گروارم

تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده / صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناته متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی اذان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا / می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا

فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من + / چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق بهم / که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی است از اکابر علمای دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفوی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

مشتاق

مشتاق

مشتاق

دعمیرزاکت که از مقبولات قوم ست گذشته و در انهدام بنیان صوفیه واخباریین کمال جد داشته است

بخواب عدم راحتی داشتیم ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبدالباقی و میرزا عبدالوهاب ابنا، میرزا عبدالحکیم از اراکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین ازین جهان نقل نمود

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بهشت راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولداً تویسرکانی و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پژوهش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته است

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را	ز گرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ	میزند فال نگه یارب گدائی بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

مشتاق شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبدالحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هند دانی مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی ازوی یادگار است و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمائه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد

فتح قفل از نه کلید است ای عزیز	جنبش دستی از تو میخواهند نیز
قدر خود را می ندانستی ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب — ای مشتری مگر بخم مے فروشوے

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست — این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که در اید از در خانه پست — خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش منقد جان مشتری

حرف محبت ست همان داستان ما — جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو باهر که گفتگو دارد — چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ ز من مپوش — از یک نگه وصل کسے خو نمیکند

مشرب

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری الاصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبد الرسول استغنا استفاد مشرب بجذب کل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد از ان صوب صوبهٔ اود توجه نموده بملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سر رشتهٔ حکومت میرزا حیدر بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مایهٔ ثانی عشر بشرب تلخانهٔ مرگ از جان شیرین بیسر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش انکه من — شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

شکستم ولی از راستی قدر دگر دارم — چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اخیار دوران بود و بتعهد و تیمار مرضی از سرکار خود می‌نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر بعالم بقا شتافت

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام — که نالهام نشنیده است گوش حلقهٔ دام
کمند خم بخم زلف کیست صیادم — که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطراب سالکی دارد — چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار — رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی — در چشم دو میم طلعت هشت چهار

مشرب کاشی بمشرب بعضی بالضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم است کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می‌نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی شد

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — پیش پا افتاده عضوی نیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میاشم تنگ در آغوش دل خونین را
که از این غنچه مرا بوی کسی می آید

هیروی و چو گرد از پی تو
مشرب خاکسار می آید

زجا کی دل گل رخساره دلدار می بینم
من این گلزار را از رخنه دیوار می بینم

بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا
نمود خلق بی جنگ همچو شمشیرم

مشرب بی از میرزایان تکلو ست هروی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو
در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیف خان در ساخت
و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت
مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم
هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم

بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست
نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم

پریشانم چنان کز خاطر من
پریشانی پریشانی کند وام

در خیال زلف و رویت شد نهان شام و سحر
آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشرب بی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبه سهسوان ضلع بدایون ست
ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذه مولوی تاج الدین
سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن دانی اکثر بقصیده
و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بر زبان می آرد این چند ابیات تنگوار از
مقامات متفرقه قصیده او ست

دم سحر که بگلگشت سبزه گلزار
شدم بدیده دل داخل اولوا الابصار

صبا بباد نشیمهای نازکان چمن
سحر بداد رسیدهای نوعروسان بهار

بخواند آیه و اللیل بر چمن سنبل
دمیده سوره و الشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو | فزود قارئی قمری بسته حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم | برید باد صبا راه اورا وفتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان | بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان | توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن | دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان | دلم پر نور چون خورشید گردان
بوئی خود دماغم آشنا کن | بدر روی خویش درم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت | گلستان دربر از داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل | غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد | چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر نسیم نهد در هوای گل | دستم بست و دامن ساقی و پای گل
همردم اختلاط گرم دارد آفتاب من | ندارد در رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق

طبعش دراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یارے کردم | شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت

و بشهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سری ز شوق سنتت دادند | جانی و دلی مهر سنتت دادند

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان   شکرانهٔ جامیکه بدستت دادند

مشفقی

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را   در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوائی روی کیست   بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی

مشفقی شیخ ملهن متوطن شهر سنبهل قریب مرادآباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمری بدهلی بسر نمود

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال   مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال   مهتابش از خرابه و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست   از دل رقم الم نمی باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود   از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین قلم و سنجیده بیان

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهی   وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکربار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح   ناله‌ها همچو سگان و تو نباشی بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو   دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نمود

بفکر آمیان امشب دل اصد ناتوان گم شد   دل یک یک بدست آمد دل من درمیان گم شد

مشکک

مشکک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد واحتمال

هر دو کاف هم دارد ؎

بجرم غیر مرا کشتے وچه خواسے کرد
جواب خون شهیدان که بیگنا هانند

ماده مشهدی

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اوده کشیده اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود
آیم از خاک برون با کفن خون آلود

ماده مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز ست و از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بهجو بیشتر پی پیروی وجه معاش ملک هندرا سیر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو و مطلب من حسرت نصیبانرا
مده دم سردی صبح وطن شام غریبانرا

نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد
ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

پر چند رباش که از شکوه زبانی دارم
خونچکان تر ز کباب نے که نمکسود بود

ز بس خشک ست خون پیکرم گر گل زنی بر من
صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش
چو آفتاب بے لیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم تبانم که اختیارم نیست
به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

بپیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل
گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا
آستینی ست که بر چشم تر انداخته ام

امشب برغم هم من و پروانه سوختیم
او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

ماده مشید

مشید از شعراء هندوستان بود و تشئید ارکین نظم بخوبی تمام مے نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن
بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز
ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

ماده مصاحب

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته ؎

از حسن ماه رویت بدرِ منیر هر شب	باشد ز هالهٔ خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان	چون گشته مصاحب با پختگان خامی

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است طبع سلیمش ذهن را از خطا در فکر شعری صائن و با شاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب است از مثنوی اوست ؎

مصاحب در رهِ آن یار جانسوز	محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست ؎

بکوچهٔ گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیر زالی از این قصه ماجرا گفتم	که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته ؎

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	از این مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

[illegible] ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشته ؎

[illegible] می ترسم	که فراموش کند انچه زبانی دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد مسیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب
نه دوریت شب نه روزم باه و ناله گذشت

با اینهمه در دراز همه شب بهترم امشب
دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد نیسان کلکش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لولو شاهانه عزیزست
در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیزست

این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار
کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیزست

ز شب تا صبح نالیدم بکویت
نظر کن ماه من بر زاری من

بغیر از غم که هرگز کم مبادا
ندارد کس سر غمخواری من

سر من خاک راه مصطفی شد
ندارد هیچکس سر داری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته جاده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیرهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

وی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت
دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت

عشق چه آفت آورد هرگز ازان خبر نبود
هیچ مپرس سر گذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی چمن با زلف مشکین بو گذشت — مشک از بو بوز نافه نافه از آهو گذشت

مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من — صبر از جان جان ز تن تن از سر سر و گذشت

بتان از غمزه قتل عام کردند — اجل را در جهان بدنام کردند

چندان بیاد آن لب میگون گریستم — کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم

چوری سبز که بر دست نگارے دیدم — عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار — بهر سو از تو مے بینم گرفتار

نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ — که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انجا نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت ؎

بجرم این گنهم میکشند مسلمانان — که خون گرفته دلم را سر محبت اوست

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست — تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست

هر چه باد ابا د حرفی چند میگویم با و — کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم

سرت گردم زبانی گوش نه بر نالهای من — گرت درد سری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان

رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز — در هجر تو با آه و فغانم شب و روز

یک لحظه ز خاطرم فراموش نه — جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

نامه مضطر

مضطر لاله چنی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دهنت گفت که این از نهان است ... گفتم که رخت گفت عیان را چه بیان است

نامه مضطر

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنؤ قصبه بجنور است از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق بجه تامل و غور اشعاری که برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیاء مهر و مه از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کنند	عاشقان از نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو	گر ببیند قامت دلجوی تو
طپیشها ای دل دیوانه داری	مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش	چرا ساقی بکف پیمانه داری

نامه مضطر

مضطر لاله مٹھو لال لکهنوی قوم کایته باشنده موضعی از حوالی لکهنؤ است ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانه زلفی نه ای دل پریشانی چرا	نیستی آیینه جانانه حیرانی چرا
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانه ام	چاک چون کردی گریبان با بدامانی چرا

نامه مطلع

مطلع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبه مینا حوالی دار العلم شیراز مردی قابل و خوش اختلاط لااوبالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقه دوستی می پیمود ؎

زاهد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت	لیکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی	آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه در پی کاری که یافتم	افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که یافتم	از گفتگوی جمله کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید آنچه دید — زین آرزو مطایع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیه سلطان انشاد نمود رباعی

بی روی تو دیدگان خود بردوزم		در ماتمت ای شاه سیه شد روزم
خون ریختن از دیده با و آموزم		تیغ تو کجاست ای دریغا تا من

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فرومی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانیده

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم — که طلبگار تو وابسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست

گر بخود باشد آفرین باشد		با تو هر کس که همنشین باشد
شرط انصاف اینچنین باشد		وعده با ما وفای آن با غیر

مطلعی باباحسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند

قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی		پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را
خضر را می سازم از مردن کباب زندگی		زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت

مطربه

مطربی

مطلع

مطلعی

مطیعا

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق	میخلد در دیده ام خاری که آهنگی نیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام	چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم	پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
آه که مرا از دل پر درد برآید	چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند | بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ	بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع	آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین	گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که مارا و ترا دید بهم گفت که نیست	صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و باین تاچیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎

چون خدنگ خود کشیدی خاک آن تیر بسر | ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونابادکه بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم	که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه	دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود	چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفهٔ

ناصر علی
ناصر علی
ناصر علی
ناصر علی
ناصر علی

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امراء هندوستان شتافته
و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج
ساخته پس و بحرین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرآبادی
صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خالی ... هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من ... برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرایی ... کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطباء عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت
مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت
و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از آن زلف پر شکن باشد ... چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم + ... حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت ... خواهان کنار و بوس میباید گشت
حیف است چو پروانه بگرد تو گشتن ... بر گرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد ... بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از آن ... این را کسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن ... وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید ... در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر

مظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست ه

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند	یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هریک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسب صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ه

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ	سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند	الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری ه

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس هوا آلوده است — از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرای نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معز الدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت ه

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالی — مسکین دل من گشت ز خال تو بحالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود و کلامش لطائف و نکات را مظهر است ه

رباعی

زانکه که غم کار محالم بگرفت	یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم	گر خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استراباد ست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بمیر اظهر اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود	این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست	خاک را لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته ه

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید	باده خواهید و زدل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست	خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد	هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفرند	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا منظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود ه

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر منصوب گردید ه

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد	فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد	بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم معدوم مینمود

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما مستیٔ هوش رد هد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد	بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم	قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد	آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی است

درجهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل است

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر است و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر است

قتیل عشق نه آرزو چه میدارے دل درونیم نداری رفو چه میدارے

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست	که خود مریضم و پهلوئی من دل افتادست
رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند	ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بوده در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسری
دل داده و با طاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاده

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است　　هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند　　زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش　　آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود در ویشانه عمر بسر نمود

بسکه در عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار　　استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه اد اسفی
و اعالی ست

مرده حسرت برد آندم که بری دست به تیغ　　کین عطاره وزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چند بار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا
و کلامش برگزیده ست

پدر پیر ز عیب پسران سیلر زد　　تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلر زد

فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست　　ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنون کید اشت زوجهٔ خود را بیگناه
قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن　　محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن

هست عشق پریرخان چگل　　هست مهر بتان یغمائی
موجب صد هزار بدنامی　　باعث صد هزار رسوائی

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی اورا قدرت کامل شصت و چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست ؎

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس — افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک — دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق — نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوٰة وسطی — کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دلدل — شاه انجم بر کابش بدو دیوان بیذق

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار ست و موجد مضامین آبدار ؎

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من ؛ — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی خواجهٔ عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجهٔ عبید الله احرار قدس سرهٔ بود در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود ؎

نی بشیخ اندر نسب لی در برهمن میرسم — زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی است رباعی

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد — ناقص در دی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا — ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابو الفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل است ؎

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود ؛ — با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی مو طن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

معظم

معنوی

معنوی

معنی

معنی

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیر خش سیر چمن لطف ندارد معنی	خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیرست
تمیان تیغ بستہ مے آید	کمر ما شکستہ مے آید
طوق مانند اسیران نہ مرا بایستے	حلقۂ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ز بس شوق شهادت بود طوق گردن جانم	سرم گرداب گرداب دم شمشیر قاتل را
نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد	سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی	روشن نشد از پرتو حسن تو چراغے

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شهر اکبر آباد ست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گلا از جور دلبر با چه کنم	بنده ام شکوۂ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرۂ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کول از ان مغفورست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال سے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو ناخنم	کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

حاشیه: صحیح ۔ صحیح

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست وطبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی

رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم زهم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلیانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضور مجلس وعظ وی برخود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشیده

گرچه بچشم بلند تو نژند افتاده ست	همتم راست چو قد تو بلند افتاده ست
آن خال است دل ماست که در دفع گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتاده ست
دام صیاد معین باز بجود می بالید	تازه صیدیش همانا بکمند افتاده ست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته

رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفته ست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرز خاص زبان میگشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسب صفوی که بمعیت جمعی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزمیت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معینی باندیشه جان از راه بادیه و بحیره نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم	مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان مسیح فتوحند همه	عبد الشیطان عذاب روحند همه
زنهار معینی چشم مواخات مدار	زابنای زمان که قوم نوحند همه

معینی ملا ملک خرم آبادیست طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ست

رویید ز تربتم گل با دام تا بحشر بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معینی مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه سنجی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تماشی عشق بجناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانه تاریک گم باشد آخر از روشنی بنماید یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحت از ان مرهم می پذیرد

از منظومات اوست

چو من زباده شوق توست و بیخبرم همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

معینی

معینی

تو چیز حجاب که خواهی فروگذار که من بغمزه گفته‌ام صد حجاب بر اندازم

معین ـ مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذه میرزا محمد حسن قتیل
بر جمال لیلی سخن مجنون سه

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته ست	کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو	که کرد بسمل و تیرش به ترکش ست هنوز

معین ـ مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صله وکالت بذروهٔ افتا دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و بعدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ اوقاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشرین از مائه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار ست

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت	زان کرده‌ام از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفریح او سے نالم و بس	که از ین آه و ناله شادکام ست
نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست	هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفراین ست فصوص حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معاینه کتاب علوم ظاهریه از فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آئینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار سه

از زلف پریشان تو آشفته ترم من	مدهوشی تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئی	عمریست که چون باد صبا دربدرم من

مغانی بغین معجمه طاعلی اسغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله رائگی پنداشته و برخی هر یک احدا و این شعر بنام اول و دو شعر ما بعدش بنام ثانی نگاشته ؎

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زارست یا رب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی ست ؎

ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکمه مزاج میکرد و در کلام لوطیانه خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ؎

این تیر من جماع بمنصب کند همی از من سپرس کین بچه موجب کند همی
سر کرده در هوا چو عمود یکه از رصد شبها نظر بسیر کواکب کند همی
چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبهٔ اودست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد ؎

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید یقین دارم که آن ترک سپهسالار می آید

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ؎

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را | غنوی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود ؎

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان | یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست

کمر بست خلقی بدعوی خونم	بگوییدش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزم امشب	رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ؎

منم پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده | وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنؤ علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنؤ را بانی مبانی ست ؎

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم | همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش دلش سرد بود ؎

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ؎

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است | این پریشان هر کرا دید به بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ؎

گرچه چشم دل من خانهٔ جانانه بود		لیک او را زره ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر		که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنے — قطره چون گوهر شود فیضش بهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهر زه درد سر خویشش میدهد ناصح — مفید نیست نصیحت دگر مفید سے را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علماء حکماست و ناظم ممدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثناست

جهان نیرنگ گیسو یت ندارد		فریب چشم جادو یت ندارد	
مقام سخت دلخواه ست فردوس		ولکن رونق کو یت ندارد	
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست		دم جان بخش چون بو یت ندارد	

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر مے نمود

بغمزه نازتو انداز دلبری آموخت — ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستادهٔ

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می افزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بنا حق کشتگان چون من ابی داورے و می ترسم — که نگذارد کسے با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در شب پر خوابت نمی بینم
وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم
تو تحکاری کن که مردم آفت جانها نخوانندت
بجز آشفتگی در زلف تر تابت نمی بینم
من جان ز ناتوانی هجران نمی برم
بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن
وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

فاتی مقصود

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار یا بعرصه شهود گذاشت و زنده دل از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را الغوجهل دیده از خانه راندند بشهر مشهد حسن سید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه بادی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه میموزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود ۵

جنونم نشانید با صد شکوه
ز دامان مادر بدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت
ز یاران غافل تماشا گشت
نشد کندن کوه آئین من
که فرهادم و کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

فاتی مقصود

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد دست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ۵

دل دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

فاتی مقصود

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام برنا و پیر ۵

نمیدانم چه با جان خلاک کرد دست دانشور
که کون طالعش را پاره از مطارق غم دارد

فاتی مقصود

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات شرح واردات

بود واغلب زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را	افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز	واسوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت	بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئے آید	و ز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من	باللہ که از تو هرچه گوئے آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف ارشد مولوی سید صدر عالم مسرور ست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهور ست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت بتمنای شاگردی میرزا اسد اللہ خان غالب صوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندر نامه و مقصود الصنائع وغیر با زائد بر پنجاه نسخه از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته است

تیرش ز دل تپیدنش ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت	در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین	ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب دزانه ابر درفشان	از ترتم با چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بے بیشے	گاهی زپا گاهی زسر آنهم گذشت اینهم گذشت

مقصود

شورِ صدائی بلبلان آهِ رسائی قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — هم رنگ آهِ بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیسِ حزین وین قلبِ وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعهٔ تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم ازوست

جنابِ غالبِ دهلی که بوده ثانیِ بیدل — وحیدِ عصر یکتائی زمان و رشکِ خاقانے
خطابِ او ز نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلم لانے
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده — نظامِ جنگ و کلکِ حرف زن شیرِ نیستانے
اسد الله را ایکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دلمانے
علم در هند نامش بود او ستادِ شهِ دهلی — فدای اهل بیت و عاشقِ محبوب سبحانے
دو شنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانے
بود محشور یا رب با علی روزِ جزا مصلح — بهجری از سرِ ایمان نشانِ جلتش خوانے
سنه ۱۲۸۵

قطعهٔ دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم ست — هر سانحه نگار پئے سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب ست
۱۲۶۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مستقیم اقلیم موزونی و در عرصهٔ سخن پردازی
مصروف ترکتازی ست

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یارب زمانه منتظرِ سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده
باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت

با مقیم از نازگفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند ‌‌ ‌‌ هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری منظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیه طبع پوشانید و ثانیا مقیم با نضمام اشعاری چند مشعر انتحال محلی بحلیه طبع گردانید از انجمله است

در سخن انچه مرا طبع رساست ‌‌ ‌‌ همه از مبدع فیاض عطاست

منشی احمد علی از قوم شریف ‌‌ ‌‌ داشت هم ذهن رسا طبع لطیف

خاصه در فن شیرین رقمی ‌‌ ‌‌ اوستاد عربی و عجمی

حرف گل آرد اگر در تحریر ‌‌ ‌‌ خامه بلبل شود و نغمه صریر

ظاهر اگر کمی سن بودش ‌‌ ‌‌ بدل ریش محاسن بودش

من و او هر دو بیکجا مانوس ‌‌ ‌‌ می نشستیم چو داماد و عروس

روزی آن داد ده شعر و سخن ‌‌ ‌‌ قصه خواند که موزونش کن

لاجرم یک دو شبی بنشستم ‌‌ ‌‌ نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین ‌‌ ‌‌ مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین

تاجدار ملک هستی و سریر آرا سے خلد ‌‌ ‌‌ هر کجا باشی تو باشی بر همه بالا نشین

ولہ مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی ‌‌ ‌‌ از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی

در هوای قدمت میکشدم مضطربی ‌‌ ‌‌ مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ
و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک او د
بود و در سنه ست و ستین و مأیة والف جهان فانی را وداع نمود ست

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد — طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم ۵	زخم من تیغ در میان بشد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که پر تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست

براهش خانه از نی بنا کرد — در آنخانه بلسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود در رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند — وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ست

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم — زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بها در بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن
شهر اصفهان اختیار نمود ست

چو دریای رحمت تلاطم کند — گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست و بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ست

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند — چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود
به بیت الله رسید و از آنجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظم رفت و تا بست

و دو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق و دقائق سفته ازانست ؎

پیش اهل معرفت معنی گل ست	طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود	نکته گر فهمی بزرگی این بود

ملکی نبی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست ؎

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت	که بر حال دلم پیر و جوان سوخت
ز آهی کامشبم از دل برآمد	ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد سکینه	دو عالم را باهی میتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیه بدخشان ست و عهد شاهجهان بادشاه زمان رو دوش بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص باو و اکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد میکو بود کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جز و کلان کما بیش ست و سنه تسع و ستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش و این بیت ؎

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش ؎

مرده ایم و چو زنده میگردیم	به ازین چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست	بی تکیه بجای ننهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده	ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم	زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند و پست بودم بودم	در مرتبه هیچ و هست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون	آندم که خدا پرست بودم بودم

نعمت خان

ملا شاه

ملال لکھنوی دہلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بہادر بلکھنؤ جدا کہ بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از یہجہان پر ملال جادۂ انتقال پیمود ؎

تا دیدہ است دیدۂ من آن جمال را	یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسے ملال	بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال ؎

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی | من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست از اعیان زمان و سخن ساز نادرہ کار ؎

ز نالہ تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانہ ساز مکن
چنان خو کردہ ام شبہای ہجران با خیال او	کہ در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و	در حیرتم کہ چون طلبم کام دل از و

ملتمس مولوی محمد مہدی متوطن کوڑہ جہان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیہ استاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفتہ در خانہ نشست ؎

کشتی چنان ز لطف کہ از رشک خویشتن	کشتم ہزار بسمل در خون تپیدہ را
امشب از تنہائیم ای شمع بزم دیگران	اینکہ میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکہ درمان را بجان آورد درد عاشقی ست	وانکہ جانہا را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من	تنہا غم جانانہ چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زہری بمینا میکنم	وز نگاہ گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس	کز برایش نامۂ درد تو املا میکنم

درهم تر غم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوائی بجیب غنچه میدزد و صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
اشارهٔ مژه سوی دل و جگر کردی	سفارش رگ جانم به نیشتر کردی
سوال ملتمس ما طول اسلتی دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کردی

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست ‌‌ پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

هر کوئیش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا ‌‌ دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کچ و مکران بود و برخلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را اکار میفرمود حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست واین شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوندی جهان را گر نبودی ملک بسیاری ‌‌ ندادی کچ و مکران را چنین ارزان بدیناری

ملک شاه سلطان ابوالفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان واز نسل افراسیاب بود تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست واین رباعی ازوست رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من	او رفت وازو بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

ملک
ملک
ملک
ملک
ملک

رباعی

آقا ملکت برد و بجام نهاد	وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیر حسم نه من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعر لیست خوش فکر والا دیده

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست — جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرا ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان — بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و واله داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکر بلاے معلی از جهان گذشته

درد جانم بلب آورد و نداری جانان	خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کرده ست
گفتی نگاهدار دلت از براے من	جان از برای نیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی لب شب تار گریزند
روزیکه بهر یار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینی	با من ز بد آموزی دشمن نه نشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان	یکدم بمن سوخته خرمن نه نشینی
امید که هرگز بدل خوش نه نشیند	هرکس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده + سه

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا	گر رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد نمیگوید سخن قاصد	نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
هر سیر هند زلف بت سحر ساز دارے	بخدا اسیر دم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسدالله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفه سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غم زدای دلهای ملول در سنه تسع وستین وتسعمائة رخت از جهان گذران برداشت وملالی بر دل یاران گذاشت ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم	دورتر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش	این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از مهر برون	عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم	تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش	میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ه

آهم بگلو گریه گره کرده نفس را — تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ه

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول هرکه پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید وبعد تدین بدین حق اتفاقی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سروپا برهنه سری بسیر مطوره معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد کشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود وخلق بفتوی شرعی او عمل مینمود وملیح ملاح کلام موزون راخوشتر از وجوه ملاح می انگاشت وعبدالعزیز خان والی بخارا باو محبتی داشت ؎

تا در کنار دختر رز راکشیده ست	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید ست وهستم بر در میخانهٔ ای ساقی	خمار روزه رابشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک واعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحه بصد دانه ای ساقی
بیا دراین آب آتش رنگ آخر واد خاکم را	چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ؎

تماشای چمن باآن گل رخسار بایستی بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند ومولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنو توطن اختیار نمودند ومولوی سید عبدالرزاق ودیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر پابعرصهٔ وجود گذاشتند وهمانجا بکسب کمال همت گماشتند ومولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دارالاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند واز حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعد و بشیاری رو بکاری سرکار نامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود جبلی بالوقت اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتوا شان بر محامد ذاتی وصفاتی و استعداد هرگونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس وتسعین بعد المأتین والالف در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بحضر روسا عظام از اعزهٔ ریاست واعیان دولت وعلمای کرام از اساطین شریعت وارکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت وبخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام ونائب کل ریاست بهوپال وشهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت ومحمد عمر قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة وطریقة السنة السنیة واجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذرفت وجناب رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال وخطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی با بابان نام وعطای خلاع فاخره از اسپان تازی وچتر وحلل وحلی مرصع بجواهر گران بها وجز آن پایهٔ اعزاز شان افزودند وهمچنین بجواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه وفیل با عماری زرین وجل مغرق زرتار وکالسکه با افراس خوش رفتار وثیاب نفیسهٔ بیشمار وزیورات ثمینه بسیار ودگر سامان واثاثه انبار در انبار وبرای تعمیر محل سکونت روپیهٔ نقد بتعداد بست وپنجهزار ارزانی فرمودند وسخنوران شیرین زبان ونغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت وقطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درینمقام است

قطعه تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور

چونکه امیر الملک والا جاه فیاض زمان ... عالم فقه وحدیث وتابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن — نشان ذی شان و بهادر [illegible]

دختر نیک اختر خود را بحکم ... — حسب شرع احمدی [illegible]

گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف — عقد شرعی شد بحکم ایزدی [illegible]

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شایبهٔ تصنع از نتایج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن — گشت کد بانو بعبد الحی ممتاز زمان

بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال — اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

باالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان است بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل بلباس طرازش پوشیده است

بردار دل ز عشق که بیهوشی آورد — چشم از نگار بند که مدهوشی آورد

شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر وفتاد — نظارهٔ رخت همه خاموشی آورد

رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست — تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد

نزدیک شد که عارض عالم فریب او — خط آورد بر روی و سیه پوشی آورد

ممتاز شد بیاد کسی ناتوان طبیب — آن دار وش بده که فراموشی آورد

منم که دیده بدیدار یار دوخته ام — ز تاب آتش روی نگار سوخته ام

متاع دل که ببازار حسن کاسد بود — بدست بازی آن گرم خو فروخته ام

ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش — هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می‌ستود و وی دیا بتدا بعثمان عثمانی متخلص شده آخرالامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسوده میکه بهرام‌شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان بپیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض بود باز بسعادت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته‌ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان است

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید	که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای	تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
آن مغز نوبهار معطر ز بوی تو	گل سرخ روز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجه اهل زبان سخن پرداز بود

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار این چنین | یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار این چنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد ست و این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الاماره کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده است

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم
شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم

رصد بند عروج طالع ناسازگارم من
حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم

ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم
ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم

ز خیر و شر ستم آزاد و ممتاز اندرین عالم
نه جور از دشمنان دیدم نه لطف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب امیر خان عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ تصحیح فوج مامور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسیده

اگاه تا نشوی ز غم انتظار ما
نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست
گردد چو گردباد بگردش غبار ما

ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی +
باری چو طفل اشک بیا در کنار ما

منکه از الفت یوسف نسبان شستم دست
کرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا +

گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست
ملک بقا جزیره بحر فنای ماست

گر کافرم و اگر مسلمان
من زان توم هر آنچه هستم

ممنون

ممنون از سادات موضع ساماتهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود ــ

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی ‌‌ ‌‌ نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا نهمت و عالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری را سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا ‌‌ ‌‌ جز هلاهل همه رد کردهٔ جام ست اینجا

مناسب

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر ــ

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او ‌‌ ‌‌ میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا

در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را ‌‌ ‌‌ عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند

ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ او ست ‌‌ ‌‌ یک الف زخم از برای امتحان بر داشتم

بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام ‌‌ ‌‌ دیده ام خانه بر انداز نگاهی عجبی

منتخب

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر ــ

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم ‌‌ ‌‌ که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید ــ

چنان از دود آهم بینوای گل تار شد گلشن ‌‌ ‌‌ که دوش از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

منتهی

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از پنا در بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب	که رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست	چیزی نمی توان گفت روی تو درمیانست
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو	عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند	مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سرآسمان می سود ؎

باعث عشرت نگردد زهد خشک　　آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز را تیره تر از شب دیدم　　معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده بسالالی معانی سفته از انجمله آنچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته ؎

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان　　بنگرای مه کز فراقت در زمین بست بن زبان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خواندهٔ میر محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طور ست حنائی که تو داری	با شد ید بیضا کف پائی که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد	در نرگس سرشار حیائی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود هر سحرای وای	رخسارهٔ لبریز صفائی که تو داری
از گاوزمین تا بسر عرش زد آتش	منشا حذر از آه رسائی که تو داری

وفات ۱۱۰۰ه

وفات ۸۸۰ه

وفات ۱۲۴۳ه

شمع من چند قدم رنجه برما نکنی — همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم لب بکوی تو منزل نکند کس — تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهورام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه نستعلیش دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود دش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بموی رسیم بموییم زور بازو را — بناتوانی ما کی رسد سخن او را

برای قتل دل خستگان گره تا چند — گهی بناز کشا قفل چین ابرو را

نمیرسد بمیان صنم زبان یکی — هزار بار بدقت شگافتم مو را

معلمی ست که درس تکلم آموزد — رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را

بیا بمنشی بیچاره رحم کن که مبرد — وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را

آمی متاع دل و دین نگهت یغما کرد — نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد

غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو — جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد

منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام — خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردو بادی از جملهٔ منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ست ؎

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود — عینک چشم دل ما باشد این دیوار ما

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشاء نظم و نثر شکر ریز و نمکین ست ؎

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ　　　عشقت بر نگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف بابا خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات آلهی او را در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد آلهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة والف بجوار رحمت حق رسید

باکسی نیست مرا طاقت همپائیها	بعد ازین دست من و دامن تنهائیها
نقد دو کون در گره چشم بستن است	سیر بهشت در پس زانو نشستن است
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم	یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند	ما را درم خرید و فا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام	گر بسوئی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و نیجر قعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقایق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید

مگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود	ور نه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن	میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن شمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشائش طهران ست

و منصف سه برادر دیگر داشت که مجید او مقیما و شریفا اسما و شان دهر یکی از والد و سوالید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده و از عماید هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته ه

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم
قیمتش سوزن بهای بخیش نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست
اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد
بسهو از قلم روزگار افتادم
داغ بیدردی ابرم که زدریا برخاست
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار
چون شد ریافته ام لذت تنهائی را
امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود
ای دل خرابهٔ دل عاشق از ان تست

میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست
زمام رنج که این کوتهی ز دیوار است
کوهکن میگفت حالم را و مجنون میگریست
چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
می توانست که از چشم ترے برخیزد
قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
خانهٔ بایدم از سنگ که بیدر باشد
منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
بر ما چه منت است گر آباد میکنی

منصور برخطه سخنوری مظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعر اجولان مینمود

کی زدل مهر رخ آن بت بیباک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانے خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد

این نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود
خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار بیگ اصلش از نسائی است در سواد طبع منصور ش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنید که فاجلا او را از این جهان فنا

بردار فنا کشیدند

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست — دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست

شیرین ترا زان پستهٔ خندان شکری نیست — روشن ترا زان رشتهٔ دندان گهری نیست

چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم — در دور مه روی تو صاحب نظری نیست

غیر چشم تو که خون دل احباب خورد — کس ندیده ست که بیمار می ناب خورد

دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ — که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبعزادش در دلربائی بی‌شک نوعروس اعانتش در حمام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه ازین دار ناپایدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت — قدمی رنجه کن اید وست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم — در دیدهٔ توئی بجائی مردم

چندم بکشی و زنده سازی — آخر نه توئی خدائی مردم

منصور ز غم بمرد و وا رست — از جور تو و جفائی مردم

منصور

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی — تا کی مرهون نفس بودن تا کی

یکبار بسوی هم سری بالا کن — بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر

می ناب از هوای بادهٔ لعل تو در جوش ست — زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست

حدیث کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را — قیامت نسخه از پا سمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبه ایست در حوالی بریلی رامپور در علوم رسمیه مهارت تمام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت نجومی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان سومیت دارالامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بلطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما
بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما

منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ
طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما

نوخاسته سروی که دلم فاختهٔ اوست
افروخته آه از قد افراختهٔ اوست

برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم
که بخدمت تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم
بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر
یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دارالاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش
گمان برند که جائی دگر گرفتارم

منعم مرادآبادی از سادات مرادآباد و بریلی بوده آبای گرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

منعم

منعم

منعم

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آورد و زمانیکه زمانه بخلافش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر باوجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری وادجوهرشناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال ادا ها میکند ما را
آهی دل همدم این ستم همنفسی نکرده است
در دل شاد او اثر ناله من نمیکند
دلشده گان بکوی او مرده در آرزوی او
بی تو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است
منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست
ز آه هم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد
برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او
دمی که ناله ز غم سوز دل دو چند شود
بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد

خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
آنچه تو کرده بمن کس بکسی نکرده است
باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند
کیست چو گل بهوی او چاک کفن نمیکند
خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند
بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند
بلی از تاب آتش روغن از بادام میریزد
طبقهائی زر انجم سپهر از بام میریزد
چو باد تند شود شعله هم بلند شود
کسی ز دولت عشقت چه سود مند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبر آبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبر آباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر پادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی شرف

گشت بعد از آن بحکومت صوبهٔ بهار پایهٔ اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پس که الی الآن در خود موجود است در آثار خیرش معدود است

بلبل از نالهٔ گل از خون دل ایجاد کنم | عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون | گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دہلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشناست هنوز | در پی قصد جان ماست هنوز
باجابت قرین نشد هرگز | تظلّم لبستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم | درمیان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است واز معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد | در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی سوزیم | کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی سید صحیح النسب از علمای زواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نمود

دوری از تو ام زگشت گلستان فراغ باد | گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شراب آمد | وز ظرف شب تیره آفتاب آمد
تو کرم شب افروز طلب میگردی | خورشید بخانه خراب آمد

منیر دہلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده است و بلند زمین شعر بخوبی می‌پیموده

منور

منوهر

منهی

منیر

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست　　هالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

نام منیر

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین　　داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین

غم آزادی و محرومی صیادم سوخت　　کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین

یار می آید و من میروم از خویش منیر　　هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

نام منیر

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بغدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد　　مرا شرارهٔ آه از ستاره میگذرد

نام منیری

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹھه و لاهور و اکبر آباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام　　درون من شده چون دود کش سیاه تمام

بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد　　چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

نام موالی بیگ

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر بآسمان

در آتش غم سوختم و یار ندانست　　حاشا که محبت اثری داشته باشد

نام موالی

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر حلوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت

که ز لخت که ز خون مینای دل در قلقل ست　　زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست

بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند　　سینه چاکم نه بهر انت خیابان گل ست

محو یادِ گلشن کشمیر هستم صبح و شام — شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل است
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم — آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل است
تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن — نغمه اش رشک نوای عندلیب آمل است

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بردهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نینداخت بمعاینه این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وے تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ه

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام — چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

موید سید اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود ه

باعشق در نبردم و دل پیش میکنم — این خون گرفته را سپر خویش میکنم
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی — تا من هم از میانه ره پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر رواشدی — چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موجد بلگرامی نام و نسبتش تبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ه

بوسه بر لعل مخطط زده ام — مهر بر خاتمهٔ خط زده ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم — می سبو و کد و بط زده ام
طبعم از ساز طرب ناساز است — دست رد بر نی و بربط زده ام
دوش بودیم بجامع بسخن — حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسم موجد	خامه را بار دگر قط زده ام
بوسها بر لب و بر لب زده ام	شربت قند مکرر زده ام

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از معتقدیه فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلا ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضۂ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را ہوس میداند	بلبل با زاغ ہمنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی	من با که بگویم ہمه کس میداند

موجد سکھن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود

نیست رحمی دلم یار دل آزار مرا ؎ نغمۂ بلبل شمارد نالۂ زار مرا

چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ ؎ مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتھان دار الحکومت لکھنو بموزونی طبع و رسائی ذہن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماہر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاہر در اوائل عشرۂ تاسعه از مائۂ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چارسوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را ؎ که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش	بر گہر چون دامن شب کشور ہندوستان
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار	جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بسته ز رمزی سپی برد	کز صدای زنگ بشناسد متاع کاروان
با صفای دل خیابان لب بستگی دارد که ہست	در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان

پیش جودش این ترا مدان دگر گردید خشک	کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
نیر اقبال او را تا بر آرد بر فراز	آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولہ در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین	شد اظہار قرب خدا بہر این
که از میم احمد[۱] فرو بگذرد	بداند که شد متحد با احد
مراگشته رازی عیان در ضمیر	که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤسا قصبهٔ موہان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اود ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند و بوجوهی از انجا قطع تعلق کرده بارگی همت صوب کلکته انگیخت و بقدردانیهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده بهانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند القضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز دلپسند بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را	زان سان که برده دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یرے	عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست	این دل که بار بار غمین میکند مرا
گل بلبل واشد و هم شمع با پروانه سوخت	هرکسی را بهره از یارش بود الا مرا
ایمن از بیخودی گردش دوران گشتم	گردد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جامهٔ نارغوانی نیست از روی طرب	داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

[۱] ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم است و اعتقاد این کفر صریح و سرور القائل سه از رب ربو ... وان تنزل و العبد عبد و ان ترقی ... منه سلمه السلطانی

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر
حیرت من حباب ست که آن کم فرصت
از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من
جا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک
هر آنچه هست بدل بر زبان سنے آید
آمی آتش رو شرارت لست
دل شوریدهٔ پهلوے خود
گله ام از جفای اعدا نیست
برهمن گرچه نیستم موجد
گر کسے تشنے ز سینهٔ سوزان بر آورم

وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده را
بست بر خویش عبث تهمت تعمیر در آب
آن سبزه که سرسبزی صد خضر از انست
بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
تا برای انتقامش چشم گریان من ست
فغان که از جرس من فغان نے آید
در دل که دو صد شرار دارم
بخدا بهر دلبران دارم
شکوه از مهر دوستان دارم
الفتی طرفه با بتان دارم
دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

موجد میرزا مجید شیرازی ست وارادت مواجید طبعش را شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ست
دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل — حاصل که در عذابم از دست دیده و دل
موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را
دارم گله از تو اگر حوصله دارے

من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
اما تو کجا حوصلهٔ این گله دارے

موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن مکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای برطریقه خاکساری و قلندری میگذاشت اختر در میلهٔ مکن پور رباوی بر خورده و از صحبتش حظ

نامعلوم
نامعلوم
نامعلوم

واقف بردہ ست

چون شد و دست تو بوسید حنا را نازم	بوسہ بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بدماغ من بابوس رساند	حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجود	شد زمین گیر در ش لغزش پا را نازم

موجی علی جان بیگ ایرانی کہ قلزم ذہنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و ہر مصرع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مژہ بعد چون شود دلبر بدولت سیر عاشق — خط مشکین او خاصیت بال ہما دارد

موجی لالہ موجی رام لکھنوی پسر لالہ چہتر پت متوطن قصبۂ سانڈی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام ہمدانی مصحفی تہ می نمود و با اختر طریقۂ دوستی می پیمود ست

رواجی دادہ ام دیوان درد بیقراری را	نوشتم جای بسم اللہ مداشک جاری را
دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد	دعا گوئید از من نکہت باد بہاری را
جانم رسید برلب و دل در تپیدن ست	شد بیتو حالتی کہ تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا زبرم تا رسیدۂ	نی فکر راحتم نہ غم آرمیدن ست
آنکہ با غیر زند حرف محبت ہر دم	خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلف او در راہ زلف پرشکن رفتم	بدنبال غزالان رفتہ رفتہ تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آہ سحر خندد	صبا را سبزۂ بیگانہ داند گلستان من
بپایان کی رسد افسانۂ حال پریشانم	شب زلف درازش کوتہ ست از داستان من

مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سرہ اللہ العلام ست

ای لالۂ رخسار تو از لالہ خوشرنگ آمدہ — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمدہ

موزون خواجہ بلبا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

موجی

موجی

مودود

موزون

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند ... سیکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کایته که مولد و منشائش قصبهٔ در اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامهٔ جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید در هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خودش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مأیة والف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نچشید و بدین ناله تمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین ... ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی در ین دیوان کن فکان گذاشت

بعد آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست — چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود به بزم خموشی بیان ما — چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو نیز رسد — حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستیٔ ما جلوه های گل — خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار — موزون پر ست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی — که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت — شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست — فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است — آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهربار من چو دید — موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه یست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون — نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی — که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ جکوسے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش دل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروزجنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد دولت نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصرجنگ بمنصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و نامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بنادق تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع وسبعین از مایهٔ ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
میرسد عرض قدمبوس ترتها را آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند زسر و
دایم انگشت ندامت بلب خود جوها

شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
دل ازما بوز گل مستی زمی آب از گهر گیرد

از آن خاک و سپند تپیدن خریده ایم
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم
روکش آفتاب سے بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کرده
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتند

زسر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان آسان
آفریده ست خدا آینه دام عجبی

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار
چو نیست بی تو دلم را بهیچگونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بگوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

قاموزون

قاموسی

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشم دل آزار بیائید و ببینید — این غمزهٔ خونخوار بیائید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست — این مظهر انوار بیائید و ببینید

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بود و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضای می نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست
ز چاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد — که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی سته

در نکوئی حسن کنعان هست محبوب مرا — خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
[illegible] وصلم بود و از انتظارم باک نیست — زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
[illegible] موفق [illegible] اشتهار [illegible] ست آرزو — یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار [illegible] تو آنرا که در جان آتش ست — بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش ست
[illegible] گر بشقوم عارض تو دوزخیست — من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانا [illegible] در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی از اوبا، خوشخیال و شعرا، شیرین مقال بود و را با ولی دشت [illegible] الحقی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هردو مشاعرات و مهاجات روداده

[illegible] جانب دلدار سے آید — اجل از بهر پرسش بر سر بیمار سے آید
[illegible] داد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
[illegible] ماتم گردد — هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر در آنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب و درویش سیرت بود و با میر نجات و میرزا نورس و غیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بودند امرا زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا رخودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائة والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست سه

تنها نه گل درین باغ بوی وفا ندارد	گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید در پیش نمیتوان دید	چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش	درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل	دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی	هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر ازینکه گریبان ز رشک پاره کند	بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست	به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
غم افسردگی ز آسودگان خاک بر آرے	اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بر دارے
بدهد صد کوچه طوفان از نهیب گریات مولی	چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بر دارے

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیرست	گه دام و گهی کمند و گه زنجیرست
تسخیر نمود هر یکی ملک دلی	این سلسلهٔ عالم عالمگیرست

مؤمن ابرقوهی نکات را در دلش انبوهیست رباعی

جان صرف عیان بشمارت کردم	سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم	در دریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیهٔ العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت	گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تونی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت	بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی	یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی	آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست	داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی	خوشا بحال دلی عاشقی که دلبر ست این
فرنگ زاده نگاهی بکن بمومن بیدل	شوم فدای صنم خانهٔ که کافر ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم	تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت	در دیده ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده وی در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غم سبے تو و غیر از نفسے	آمد و رفت ندارد بمن خسته کسے

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباهاً تعبیر نموده

همیشه بردم شمشیری نهیم قدم	بوادی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده

ز شادی گم کنم خود را چه با من همسخن باشی	بیا بم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آن ساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در اوست و نشو و نمای مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد

واى من ناگفته نشناسی گراندوه دلم ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف — همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا
آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست
با اعتماد عفو تو در جای باز پرسش — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست
یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدر و بام که شکیبا باشم
غیرت حسن که بر خود نه پسند د نظری — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگی — ای آه کجا کی گله از من کرم از تو
مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری

مونسی هان از گل دیدار پرکن دامنی — کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانه بیگ که در امرای جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و در اشتنش بجراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ست

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد
صحرانشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامهٔ او در لطف حظی وافی در جادو طرازی ست

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد و سه

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز — شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاءش اصفهانست و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه از دنیا رحلت نموده سه

ساقی نبود ز ادبها عجب از ما — ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته سه

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزدست	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت سه

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو — که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چار باغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بردی گذشت می بدیده خود

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد ... کشته ما بتو معلوم شود وقت درو
و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید

ز ذهن فلاطون دشمن تیزتر ندیده درین دشت پر انقلاب	ز ابروی دلدار خونریز تر کسی در میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی رازی یکتا از عرصهٔ سخن طرازیست

باتبسم چو بگذرے در باغ ... دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ما ... آب در دیدهٔ دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد ... بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را بتخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهدان نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا	تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را ... تا بدیشان گویم احوال دل صدپاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید

و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتابی از سر کلاه افکند و در تاریخ گفت	آصف دوران شد از بزم سلیمان ع بان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دار دار آن کمر را بر میان	میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را ز خاک بر گیرد	ندیده ایم چو دولت عزیز در بدرست

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادرشاه اولا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد برمسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر وجودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال لغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب بطلب گر همه خود باد تهی ست	پیوسته سرانجام طلب روسیهی ست
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر	هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

و دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست	بیدار مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو	گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران تهران فهمست طبعزادهایش پرورده مهد فصاحت و بلاغت بانواع نغم

جامی که بود شمع رخت انجمن افروز | خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آیینه دار عشق بود حسن بیمثال | پیداست حال شکستگی ما ز رنگ تو

جهری مشهدی دلش مشهد جهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی

آنقدر یافته شکست این دل غم پیشهٔ ما | که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن | چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آیینه که گرد و ز چمن عکس پذیر | نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بحیم یا خارعجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراءالنهر بسر می برد و بکوفت زروجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را مسدود از گریه گلگون میکنم | کاسنها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق | پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق | یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آیین محبت کردن از یاری گله | ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدرالصدور و از عمدهٔ ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور **رباعی**

دایم بگناه نفس راغب بوده | قالب عاصی و روح تایب بوده
موگشت سپید و رو سپیدیم نگرد | این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب | وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

جهری
میرجان
میر
میر
میر

از دور چین زلف تو بر روی چون نگار	باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی	باری چو زلف سرکش از و روی بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند	وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند	آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة ازین عالم رحلت نموده

عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ	تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا	در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم	که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز	وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا دعلیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمائة تجرع شربت شهادت نموده

که گوید بر سر یر ملک خوبی بادشاهی را | که بر در ناله زاریست مسکین دادخواهی را
شام کز چهره فگندی نقاب | تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنؤ باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزیده دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشیده

انچه از حسن و لطافت به کنعانی داشت | همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب | نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل رویتو آیینه چمن شد | وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده که سرو روان کیستی | دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت | جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ست

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته پیدا اند | که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملاء معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دلیشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم | نا امیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف میرزائی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علے وجه الکمال مے نمود

دل نگر آئینهٔ عارض یار ست مرا | که سموم نفسم باد بهار ست مرا
کشته را که بکوی تو بود خواب اجل | نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرتها چنان جا کرده بیتابی در آغوشم | که پندارد بها سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد | نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
مپرس از ناتوانیها که از جا می برد مرزا | پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی از مردم ساده بمعماری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزم شعرا منسلک گردید

مرا چو ست بینی مگو که بیخبر ست این | که هست عالم عشقم و عالم دگر ست این

میروائی میرزا ابو سعید برادر زادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر پادشاه

[حاشیه: میرزا بیگ — میرزا عبد مناف — میرزائی — میروائی]

بمعارضه داء الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خند دجان را به نثار آرم　　باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه ٹھٹھه بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار　　دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش　　او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه　　کاین عالم خراب نیرزد بانهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوار است زمین اشعار با بیاری

طبع. و انش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند	یافت هرکس دوستی خود را چرا گم میکند
باکسی یکدم آشنا نشدیم	که چو مژگان زهم جدا نشدیم
جز رفیقی نبود تنهائی	ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت	در فرق سرم نامه اندوه نوشت
در بحر اگر قدم نهم خشک شود	دوزخ گردد اگر بزندم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود میرک را بحلیه فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاط خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائه عاشره از دست اتراک شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

نما

نما

نما

نما

نما

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در داکه گل مراد ما نه باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد ؟
افسوس نه بجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بی تو گردش فلک بیدار حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصه طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نامانی بود

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بممالک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چند کرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور رسر دگشت و این واقعه در سنه ست عشر والف بر وگذشت

نه دیده قطره خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر بر آورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانه لعل و گهر بر آورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بعیت بدست باباعلی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماورالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود
یا من بدا جمالک من کل ما بدا

میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق
شرط ره است قطع تعلق ز ما سوا

حریف مجلس اصحاب رشد میرم
گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را

تا حرف حکمت در دهن عام نیفتد
خاصان همه چون خامه بریدند زبانها

ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را
تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را

زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل
از زلال خضر پرورده است نخل تاک را

جائیکه یار باده فروشد عجب مدار
گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب

جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

چندان منوش باده که بیهوشی آورد
کز یاد او مباد فراموشی آورد

در دور لعل او نتوان زد دم صلاح
کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد (?)

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم
گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
فکری به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به
در عالم فقر ترک خودکامی به
از صاف زمانه دُرد آشامی به
وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت	از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش	کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفته آن مه چو مونقاب گرفت	فغان ز شهر برآمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت	پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه در هم کش	که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند	دانگاه بکون و کس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا	شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمبلغ کلامش طبایع سخن شناسان را میل خریداری نیست بقلم در نمی آید ندانم چیست مقصودش ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزادهایش را حسن دلنشینی

غمی که در دل من از جفای دلدار ست | بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان از امراء عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر او لادر شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائة والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست | که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

می کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

می بفتح میم و کسر ها مزه منسوب بمی و کلال بلام و کلار براء مهمله در آخر ... سلاطین هند اختیار نموده ... خوشنویس مطبع ...

اختیار میکند و جد مئی که خانو نام دار دیجو بداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز
در قوم بدست می آرد و این مئی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را براد وق
فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه
او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حال
مبذول می نماید چنانکه بر طبق آرزوی خویش بیگم بحضور بادشاه مرتهٔ بعد اولی و کرهٔ بعد اخری
عرضه میدهد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش بر اشعارش نهد و هر دو ملتمس او را
اثر اجابت می پذیرد و مئی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور
سلطانی این شعر میخواند ؎

مئی بگریه سری دار دای نصیحت گر کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند ؎

من میروم برق زنان شعله آهم ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم
از یادش نمیرود ؎

جشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشر لبی نرسید
هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش
ای مست ناز اینهمه یار که بوده
آویختهٔ بگوشهٔ گل عنبرین کمند

گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت
هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
نشترم در خراش سینهٔ خویش
لذت فزای بوس و کنار که بوده
خلقی شکار کرده شکار که بوده

حرف النون

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در رو آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنے و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضورے خدمت نواب در شهر اوده از دهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ مامی سوزد	پروانه ز رشک داغ مامی سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ مامی سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم ... که ترسم از وجود من ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الامارة کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی باقاآنی و وصال مواصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بمراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لا بد دران ولایت حدے بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی امی افگن ساقے تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
آهی مدعیان ترسم نمایید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
از دزدنگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
گر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

ایام می و روزمی و گردش جام ست
مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست

یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست
محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست

بکوی عشق کس محرم نباشد
دران ره همرهی جز غم نباشد

مرا ز دولت دیدار این هوس باشد
که اولین نفسم آخرین نفس باشد

ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند
رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند نازبازی میکند
ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند

بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا
همعنانی در غزل با شاه غازی میکند

نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد
قیامت میکند برپا چو سرمستانه برخیزد

خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش
که غنج حور بود عشوهای غولانش

چه میداد ساقی روز الستم
که نی هوشیارم نه سرشار و مستم

بیا تا زورق دل را به بحر ساغر اندازم
سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم

شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم
بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود
چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست
ز هر دری که درآئی گدای آن کوئے

نادر کلب علی اصفهانے در پیشهٔ زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار کزین جهان برون خواهی رفت
چون آمده ببین که چون خواهی رفت

آخر بطپانچهٔ مغنی اجل
زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر دامغانے نغز باتش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند
سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر، نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آبحیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعرا ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام نامے — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامے

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائة بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادر است

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمرے بود انجا	بعمر خود گهی آسودم انجا
چه پرسی نادری چونی دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکرخنده ترا تا دهنے پیدا شد	عاشقان را بتو را هِ سخنے پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دو ریاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکرشکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوٹی از نیکوفکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه اش

تجاہل خوض و غور ۔ رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من ❊ جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند ❊ جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطۂ شوشتر او را زاد و بوم و مقام

در افکارش النادر کالمعدوم ست

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها ❊ بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
ترسم که گردنم ز جرم عشق سلسله دارد ❊ جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری ❊ لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نموده

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده ❊ سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معما نادر کار بها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد ❊ سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کایتهان دار الریاسة لکھنو در سخن سنجی سلیقه شعار ست و کمین برادر منشی منوهر

لال نزار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی

نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته بر فاقت واجد علی شاه ناظم

شاهان اود رخت از جهان بر داشت ست

شود ای کاش سوی دشت وحشت همنون پیدا ❊ بفصل گل سر شوریدگان هانند جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی ❊ که نقش راست نماید نگین و انگشتان پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما ❊ خاک ره تو سرمۀ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفس فراغ ❊ زاندم که درد عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم ❊ گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخو شدلی غزلی یاد میکنم	بر جان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کرد دید الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هر دم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لا اوبالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود سه
گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسے	طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی سخن وکلام لطیف وی بر نازکی خیالے العمنادے سه
باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش	عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود مضامین نازک وی افسر فرق نازکی
پسندان بود سه
داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد	داغ او می نهد اما دل من سے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکھنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم
ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی
آتش را که از معاصرانش بود با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در
تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا را ردوی لکھنو و اکناف و اطرافش
نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و اوستاد خود را از ان دیگر افضل
می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مائه ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار
دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے
بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکھنو و تمکن نواب معتمد الدوله
بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست قطعه

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ	کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت	وز خاک در و زیر زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر	شه اسکندر و زیر ارسطاطالس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنؤ هم از نتائج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند	رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک	هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست نشان تو فلک نقاره	کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن	ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده	روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست	بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرا عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هواخواه

تراوش از می عشرت مدام گلرنگ ست	صبا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق	که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زدهٔ	لذتی دارم ازین زخم که کاری زدهٔ

ناصر اصلش از قریه بچه مضاف بشیراز شاعری ست نکته پرداز

سوگند بزلف پر ز چینت	یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت	یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعده قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده

خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب	ملک معمور از برات تو بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی ہمچو ارغوان داری   مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شراب پر زور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بخوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره منظفر و منصور ست

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت   مانند شب روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دہلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو الفیض معنی تہ می نمود ست

از خود آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد   مصرع موزون رنگین از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد   در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند   شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد   بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز   بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین   آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است   عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر   دوستان گشت دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن   داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ست

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل   که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ائمه

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح و ثنای احدی از اهل و دل زبان نگشوده ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل | مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و همانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ست

هر سر که ز عشق با خبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق ست که بر فلک رساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف داشت و سنه تسع و خمسین و مائتین والف رخت ازینجهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط و خال آمده است	خضر لیست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسواری نبود	چون من بزمانه خاکساری نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غباری نبود

ناصر ناصرالدین شاه پادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آن سرزمین بظل ولایت و حمایتش بر خود نازد و با وجود اشغال جهانبانی و حکمرانی ممالک نثر و نظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچه سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم و ملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الامارهٔ ممبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ٥

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند
قدر هند و بین که با خورشید بازی میکند

تار هی از زلف کجش گر من کنم پیوند جان
تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند

عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد
هر کجا باشد محبت کارسازی میکند

بادشاهی نزد درویشان بمقام بندگیست
لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند

یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست
بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بالیسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد و شش وی ازین عالم گذشته ٥

آمد بهار و دل شدهٔ را که یار نیست
پروای لاله زار و هوای بهار نیست

در روزگار رفته بسی دیده ام ولی
چشمی تو فتنه الیست که در روزگار نیست

در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری
در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک لکهنو را شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بردست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد و در آخر عمر بدار الحکومت لکهنو اقامت گزیده جان بقابض ارواح سپرد ٥

بوالهوس ابلهان تو هوس آمد و رفت
بر سر قند مگر چو مگس آمد و رفت

هوس دوستی مثل تو دشمن کردم
نکند شعله بخس انچه بخود من کردم

جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی
از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینمود ٭

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند | دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعراء فارس ٭

ناطق

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را	ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
باز از حسن گرم شد امشب نو داغ ما	افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست	تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد	ورنه بت من پرده بر خسار ندارد
ای بتِ عیار کردی بنده ام	از خدای خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه ها برپا ز قامت کرده	خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله هنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنؤ بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت ٭

شور محشر بود ترانهٔ ما	بانگ صور ست در چغانهٔ ما
حکم ناصحا ز روز ازل	می و نقل ست آب و دانهٔ ما
بیا دلعل میگونت چنان خون خورده ام یکل	که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنز بتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید ٭

حیران شده روی تو از بیم جدائی	برهم نزند چشم بحسرت نگران ست
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر	تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده بخشم غمزه ات آرام ناطقی　　یک غمزه دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل　　با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینه منوره از بطن جفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت وگشت ملک مغرب و عجم مشغول گشته کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتدبه داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه باوی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملاء عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پر فتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا	می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان بنگر است	از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود	در دست عنانش داده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال بار دل این	سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید | که هر که بد بکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی | جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
چو صید لبسمل افتادم بدام آن پری پیکر | کبوتروار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز | که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم متلص فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

نے بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست | مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا مانده ام ز آبلهٔ پا براه شوق | یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست | سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم از ین گل چه کشاید دلم | غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست | سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مأته ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را | ده ساغر هلال بدیزا آفتاب را
کو مدعی بسوز د دین بزم همچو شمع | کز رخ فگنده ماه مهوشی نقاب را
پیران سالخورد ز صهبای وصل یار | بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چارسوی عشق بسودای وصل او / افسرده دار از متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن ست و بس / این نکته یاد دار ز ما یادگار ما

ز خون دل مرا در هجر او تر دامن ست امشب / ز رشک از دو دیده ام باران چو ابر بهمن ست امشب

نسخه بیماری دل را چه میداند طبیب / دارو کاین درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت / لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن / سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم جهانم شاید / سرمه دیده اش از خاک کف پای تو شد

آنی که از داغ تو عشاق گرفتار غمند / با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جبین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیرالامرا نواب عماد الملک غازی الدینخان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن ست صدرنشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هر چه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریز ای سنگدل خونم / که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

ز خط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود / صفای تازه دارد سبزه گر دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوئے / گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست / که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانے کجا نشست / بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیده نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست / جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش / ور بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین / خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناطمی (margin: ناطمی)

ناطمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبار بوده است

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید — زیر لب خنده دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم — عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

(margin: ناقد)

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات است

هوس می ست و نقلم زدو لعل فتنه جوئے — چه بلا خیال قسمے چه کشنده آرزوئے

(margin: نالان)

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبۂ جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنو ست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برده و در عین شباب بانجام رسیده

	ای بخت دمی زخواب برخیز		تا کے بشب فراق سازم	
	نتوانم زخویشتن رفتن		یارمی آید و من از سر ضعف	

(margin: نالہ)

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگزادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائیه ثالث عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت

خواهم که چو با من بصدا نداز نشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

(margin: نامی)

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان است

مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را		مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانان را
نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما		در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوامی پرداخت و با حریفان نرد محبت میباخت و سامعهٔ مشتاقان را بسخنان منظوم می نواخت

هرگز دلم بغیر تو مایل نمی شود	وز دیده نقش روی تو زایل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو	در گردن بتان چو حمایل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش برجست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست	وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت بادا	در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد	پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست	ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت	هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعرا از زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهرست

چه میکنم بدیاری که نیست یار انجا	کجاست خاک رهش تا شوم غبار انجا
درد اکه درد ما بدوائی نمیرسد	فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهی	می میرم از خمار و شرابم نمیدهی
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم	خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطنا بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد در وی چنین می نگارد ه

چو شیرین شهره شد در دلربائی | غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند | ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست | شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ | شکرلب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز از روزگارش | برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن | صبوری کردن و ناچار بودن

نامی

نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان و ادام میداد رباعی

در عشق توام گشته دل و جان دشمن | ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن | وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نایب

نایب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانیست ه

نالهٔ پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست | رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

نایب

نایب از سادات همدان و شعرا خوش بیانست ه

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد | خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن | هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی

نباتی لاجوردشوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ه

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته | از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد تمتع بوطن برگردید ه

دست وشمشیر ومژه غرقه خون می آید — عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی وشیرین زبانی بر شرف نجابت وسیادت افزودے

ما درین باغ نهال چمن تصویریم — هست در خامهٔ نقاش رگ وریشهٔ ما

هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود وتازمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمودے

آب بقا زان دهنم آرزوست — بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد — پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان وزبان خامه اش در جادو طرازیست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا هیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا زدست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگے وروسیست

پیوسته نکونیست نظر بر رخ ماهے — گاهے سر راهے وسلامے ونگاهے

نحیف اصفهانی بود وبگاذری زندگانے می نمودے

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد — در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبد الکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست وخاصیت درد ودلگزینی در اشعارش مختفی ست

ناله خیزد ز دلم گاهے وآهی گاهے	چون بخاطر گذرد یا دنگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب	اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته وجلوه کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذرافتاد بکویش مگر امروز نجف که سراسیمه چو آفت زدکان می آیے

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دارالخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش دُر نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبایر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل مے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصهٔ هیر و رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دارالاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا نم دلنشین این و آن کن جوانم کن بفکر نوجوانه	بجان بنشسته پیر و جوان کن که نارد پیریم دور زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می پوید

اگر زرفت نگریم تحتی بهوش ببیکره همه پا گذاریم ما که یزدان دانا توانا یکی ست	بگفتار دانا گذاریم گوش دگر گونگیها نداریم ما همه ناشناسیم و دانا یکی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب	رباینده نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل | خردمند را سوی ذاتش دلیل
بهین نازش خاندان سخن | فروزشگر دودمان سخن
خرومایهٔ بخردی دستگاه | بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز عالی جناب | بگیتی درخشان‌تر از آفتاب
دو دستش که زر ریز و هم گهر | گهربار ابر است و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار | بدست دگر زر معدن برآر
بگیتی در این باستانی زمان | بیک جا که دیده‌ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم | بنظم صبا آفرین خوان شدم
بسی خواستارش بروز و شبان | نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار | که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروز | بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل الله آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود و بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم را ز سوز سینه‌ام آتش گرفت | هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچه بر باغ امیدم نشگفت | عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتی بده نجفی | که یک نفس رخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم | خوشم بکنج قفس نو بهار را چکنم
توان ز کوی تو قطع نظر نمود اما | دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما

نجما از روشن طبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری و نجم سمای سخن گستری است

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهمتاست	از نام علی حقیقت آن پیداست
او با هم و عقول ذره نبرند بهیچ	زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی ست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند	یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
در جان بلب آمدم بجز مردم چشم	یک قطره آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بادشاه مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقایق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمایه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ار چه بمن داغ جدائی دارد	با گریه و سوز آشنائی دارد
سررشته شمع به ز سررشته من	کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطایبه علی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و دوام اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود است نقلست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیر به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند اینک زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین من تا مر او ترا با خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش کی از جوش می نشیند لبسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانه آنها بود از خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمائه سال شهادت شیخ مبرورست و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدارت و ولایت پایهٔ هر یکی والا و بالاست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد

از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از ان سلسله مو می ترسم
زان خط خوش و تندی خو می ترسم

ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکو می ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی / انصاف بده که عشق را می‌شائی
عشق آتش تیز است و تر آبی نه / خاکت بر سر که باد می پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی / غمهای منی که خود بسر می آئی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر / مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند / همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از جهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانی است **رباعی**

با من فلکا چرا چنین در کینی / هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم / تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت / بجز فریاد و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم / ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است / در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر / از بسکه در فراق توام خاک بر سر است

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم / بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین ستوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لائح و روایح شرافت از گلزار خان طبع زادش فائح ست

ماییم نخل امین ما را ثمر نباشد	جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب	سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضرست	از آه نهان ما فلک در خطرست
از آتش دوزخم مترسان که مرا	سوزیست که دوزخ هم ازان یک شررست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت

رباعی

بابنده گهی چو شیر و شکر گردی	گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمک چشم منی زان سببست	کز من تو بهر چشم زدن برگردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الٰهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ست

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها	نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوی	که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطرست دماغش برنگ گل	نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ست

زند جوش در سینه ام مدح چای	دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم	که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد پختن چو لعل نگار

والد ماجد مدظله را دیوانی سالم است مسمی بتحفهٔ فقیر در زمن گذشته در بهوپال مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب چای سازی و اشعار مدح و جز آن است بسیار خوب واقع شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو　　پس از طبع مانند گل سرخرو

نحیف رای چینی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نموده

وفا با بیوفا کردم چه کردم　　غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلوه

فتادگان بفلک سرفرونمی آرند	زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشره بشره و طوطی نامه از وی یادگار و در دهلی سنه خمسین و سبعمائیه انتقالش ازین دار ناپائیدار سته

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست	مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نموده

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران سته

چو بینم که از دورماهی برآید　　مرا بیتو از سینه آهی برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد ہمدمی چاک گریبان مرا	کاتش دل می نماید سوز پنہان مرا
ساعتی از گریهٔ چشم ترنیاساید مرا	بسکه میگویم زمردم شرم می آید مرا
دی زکویش میگذشتم دیده شد روی رقیب	این بلا دیگر الٰہی روئی نماید مرا
تعالی الله چه شکلست اینکه رشک نقش چین باشد	اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندیست متصف بشاعرے فیو دانشمندے ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من	خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان	ہمدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را	خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم	ہوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا	سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هر دوارام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو ہم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری بر میان امید واری بست لکن نقش عیش خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اوسط مائة ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوز د بخاک ہم ز تپ عشق تن مرا چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بو دگر جام می بر کف
برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیوه غلام از کاتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

لحول ولا قوة الا بالله ۱۲ احمد حسین کاتب

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه او دامتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا مید هد مرا — هر لاله پیاله جید امید هد مرا

ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق — او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم — شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم

آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود — آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم

لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب — شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم

وارد آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد — انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم

نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت — ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر و جبروتش هردم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و در ان بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائة ثانی عشر بعالم بقا رفت

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما — اول ز ننگ کرد فراموش نام ما

درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب — میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما

رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد — یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب

کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد — بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم	خاک قدم مجاوران نجفم
دریای جهل چراغ شد مدفن من	پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش باموزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز

از تو دل مهر و وفا میخواهد ــ سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی به پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست ــ فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست

کلید قفل در صد هزار امید ست ــ ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از بهر اگنده دلان دافع ترشی و تلخی

دل بهر دمی دیدار نهم به ازدر ــ همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

ندری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشستهٔ تو ما در خیال تو	داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردیست یارب ناصح ما را	که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم	کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر	نومسلمان گشته را یکچند عز تها بود

ندیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده بود بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر می نمود

چون غنچه برخ نقاب بستی	صد خار بسینه ام شکستی
تسلیم دلم تمام بگرفت	زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجرم یاری	از سرزنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو هست سخنگو و خوش طبع و خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ز بیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت — دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت

واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر — بر سر آب باندازه حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امرای والاشان گرجستان ست عالی نژاد و والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی ای درد بیا بسم الله — سفر وادی عشق ست بیا بسم الله

ای اجل چند چنین درد سرم گردانی — فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطه دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مایه ثانی عشر مقتول گردیده

دویدم تا بتحصیل کمال از دوربینیها — چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها

چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد — ز فیض مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد

حسن هندا ز باده همچون شعله سرکش میشود — بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود

کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم — ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادرزاده مولوی ذوالفقار علی که در قصبه دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی هست که در تلامذه ملا عبد السلام لاهوری لوای استادی علمای اعلام برافراشت

ونزہت مستجمع علوم معقول ومنقول ومستکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع
احیاناً توجہ بنظم اشعار می نمود ہرچہ در خاطر میگذشت بر صفحۂ قرطاس می نگاشت وتوجہی
بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاہد بزہد خشک حیرانم
نمی یابد گہر غواص تا باشد بسا حلہا

گل نعمان دمد ہر صبحدم از مرقد وامق
ہنوز اندر جگر دارد ہمانا داغ عذرا را

نگنجد معنی بیتابیم در شعر پر دردم
کجا در کوزہ آورد زن توانم موج دریا را

نسازی تا کہ ہچون شانہ دل را چاک چاک از غم
تو کی در پنجۂ خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن نزہت توان کردن
ہنوز از معنی رنگین بود جوشی دل ما را

سخن یار بگو با من غمگین قاصد
داروی درد دل زار و پیام تو بکیست

شب بسوی من بیا تو اگر پاکدامنے
نبود درین زمانہ مرا اعتبار خویش

نزہتی ملا ضیائی در شعر وشاعری کامل بہترہ گلزار کلامش ہر دم دیدہ را نزہتی تازہ
حاصل ست ؎

نزہتی بنگر کساد دین کہ پیشں برہمن
زائر بیت المقدس تحفہ زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت ونیک سیرت بودہ وبجنس نسائیت وتوطن شہر نسا این
تخلص اختیار نمودہ ؎

مہ جمال تو وآفتاب ہر دو یکی ست
خط عذار تو ومشکناب ہر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاہجہان آباد ست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد وانفاس
طیبہ اش نسیم مراد ؎

اشکم غبار شستہ ز دامان خاطرش
بیہودہ نیست گریۂ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروہہ مضاف صوبۂ دہلی سر کشیدہ و
سلسلۂ نسبتش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ رسیدہ طبعی لطیف وذہنی

تشریف داشت و بپایان دو رمحمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن
خود بشهر خدا آباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده
آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از ها ر قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید
در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده
خون میچکد از چشم هنوز زمر که بر اه
با خوش سیری همچو تو دیدم چو منی را

	ربا عی	
ای چاره گران لطف شما خواهد کشت زخمیکه رسید بر دلم از همه نیست		گر در دامان داد و داخواهد کشت این دوختن زخم مرا خواهد کشت

	دیگر	
هر اشک بوی تو بگلزار رود سوی تو بپای آه چشم نگاه		هر ناله بشوق تو بکهسار رود مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی — از شگفته طبعان هرات ست و نسیم دلکشای انفاسش محمد حیات مهارتی در
علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

ویرانه نماند چشم ز آب دیده خراب ست — خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشا — میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجوست از اولاد جهان شاه ترکمان
دستوفی خالصهٔ ماژندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند است فکر رسایش به نشا صهبای
سخن فلک سر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر در شهر اصفهان اکتساب
علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را از غم دوست ننالیم که درمانی هست زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست گر بجائی نرسد دست گریبانی هست می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نسیمی

نشا

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف | شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی در بادهٔ کلامش نشهٔ دردمندی ست

قدرت بالا کند قد قبای شهریاری را | لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من | چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر است به نشاط بخشی کلامش را رتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما | باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را | که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا | الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهے مجو شادے نشاط | هرکه او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مراد در دل ویاران | نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فزون جوهر گل من از گل گلزار نیست | نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا | پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدا را کاندرین بزم | مرا هم توبه هم ساغر شکستند
نالها برلب و در ناله اثرها داریم | با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون | روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی و فکرش بلند ست
چند مشغول نوا سنجی بلبل باشے | آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بهمتان نشاط افزا مصروف دلبری ست

مراچه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا ‌‌ چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود ‌‌ بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت ‌‌ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو یارا

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ مزار کسی مباد بهر قتلم چون بکف شمشیر می آئی ز شوق	آن قطره روغنی که ز منت چکیده ست بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصر تمندان معرکه نکته رانی ست

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق	صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلدهٔ خورجه تکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن و تصفیهٔ قلب مجالست با فقراء عالیمقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهرهٔ بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست

از حرم ما بر مسیدیم عبث ‌‌ بر در دیر رسیدیم عبث

نشاطی
نشاطی
نصرت
نصرت
نصرتی
نصر الله

یار بہ جلوہ نماد رہمہ جا	چشم وا کردہ ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نہ کرد	ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست ودر ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب وطرۂ جانان من گرفت	گویا اجل رسید ورگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویختہ	آن در گوشی کہ زیر زلف پنہان کردۂ

نصیب شاہ بہ شاہ نصیبا شہرت داشتہ واز مائدۂ شیرین گفتاری نصیبۂ کافی بر داشتہ

ہر ذرہ ز خاکستر من مشہد برقی ست ... با خاک من سوختہ بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاہ مولف تذکرۂ دولت شاہی ست ودر سخن رانی وخوش بیانی وتاریخ دانی نصیبۂ اش منصب والا دستگاہی تا کمر بتقرب بارگاہ اکبری لبست کلاہ گوشہ بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چہرہ برافروختۂ	راہ وروش عاشقی آموختۂ
او عاشق دیگری ومن عاشق او	من سوختۂ سوختۂ سوختۂ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی ونیکو طرازی دست ونیا بش را درازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست ... با ما شبی بسر کن یک شب ہزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاہی کہ بقول خودش از حضور فتح علی شاہ والی ایران مخاطب بہ فخر الشعرا بود وبعہد غازی الدین حیدر بادشاہ ملک اود در بیت السلطنت لکھنؤ رسیدہ مرفہ الحال بسر می نمود ودر زمان تالیف آفتاب عالمتاب کہ سنہ احدی وستین ومائتین والف ست طریق ناگزیر ناویر پیمودہ ست

ہنگام بہار آمد ووقت می وجام ست	خوش آنکہ درین فصل بدین شغل مدام ست
دلبر بروی بلب وچنگ بچنگ ست	صد شکر کہ ... ہمہ ... بکام ست

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت	رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر	که گرد د بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد	بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم	که اندازد هزاران زلف خم اندر خم دیگر

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نور بخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازاین و آن بر داشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایة کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ۵

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمید هی	خندید زیر لب که چگویم یا نصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم	مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه	از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند	دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون	عشق آنزو زمگر اینهمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من	چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان	بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا ابونصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس تماشای از سر زلفش کجا دارد نصیر	زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را
تاب زور بادهٔ جز عارف کراست	کے کشد زاهد کمان شیشه را

نصیرا نابینی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

نصیبی

نصیرا

نصیرا

دل در طلب وعده خلافی دارم		در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری		چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی با سید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو		روزیکه بدانی که نترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا		من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه		پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد		از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست جمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ع

نصیر از بیکسی شد همدم غم		به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد		خورشید را ز ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر		کاین نامه را بگوشهٔ بامی نمی برد

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی / چو ناله در دل سنگین یار اثر نکند

چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا / چون بوی گل نسیم تا یک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر است کلامش را در دلها تأثیر است ۵

فرنگی جلوه آذر سوز ترسا زاده بیرحمی / که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ۵

جلوه پرداز حسن قاتل ماست / کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست

ما ز سر میکنیم طی ره عشق / زیر پا همچو شمع منزل ماست

فصل گل در چمن جنون خیز است / موج باد صبا سلاسل ماست

احتیاج چراغ امشب نیست / یار در خانه شمع محفل ماست

دشت گردی چرا کنم مجنون / لیلی ما بمحمل دل ماست

از ازل ما محیط مواجیم / دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ۵

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید / ویران شده گنج بقا را نشناسید

هجران نکشیدید غم هجر چه دانید / تا درد نه بینید دوا را نشناسید

ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید / گر سبحه و تسبیح خدا را نشناسید

تا جان نسپارید بهجران چو نصیری / ماهیت ارباب وفا را نشناسید

چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران / همچو بلبل بطاقتم بیرون ز گلزارم مکش

اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم / خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را		وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم بدشنامی عزیزم وارچون خودکرده خوارم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانهٔ عصر در الهی وطبیعی وریاضی دانی وبالارث جامع فضائل نوع انسانی ودر سنه اثنتین وتسعین ومائه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز شهریست پر انقلاب از دختر رز		در پرده شد آفتاب از دختر رز زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار وشد لشکر دی زان پیش که خیل دی رسد باز زپی		بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست وبسلاست الفاظ ولطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست بمستان نقل میخواران خوش آید کسی کاندر سرش سودای لیلی ست بشیرین هر کرا پیوند جانست سر کوی خاک راه مقبلانست بمن غم مهربان یارست بگذار		بر بلبل زگل افسانه نیکوست بیاران قصهٔ یاران خوش آید زسلمی یا سعادش کی تسلی ست وصال شکرش بر دل گرانست هوایش خدمت صاحبدلانست مرا با غم سروکارست بگذار

لطفی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست ودر خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی وانگبین بیزی ست

زخود روم چو بدل آورم خیال ترا — کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق | اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی | عجب مبیدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشانست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملمحی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست | وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق | چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ | هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوش وقت شهیدان تو کز لذت تیغ | غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم | مشتاق ترم بیمار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل | این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائة در نهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ع

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت | گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشاء سعادت | پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش — در حد نهاوند یک کار دم بردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم — معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم — زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ الاولیا الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را خیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از آنجا برخاسته در بلدهٔ بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایة پا بعرصه شهود گذاشت و در همان نزدیکی هادم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از حدود نود سال در گذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائة واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگار بسته و درینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

وانشاء عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ه

از تو نتوانند بریدن کس باسانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت ست
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم برکنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی
چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام
ندارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانی

گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا
جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
این جهان و آنجهان را درهم و برهم زنم
ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر صبحدم بجانب گلزار میروم
گویم که عاشقم بهر یار میروم
مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا
لطف عامت عنایتی فرموده
بر مردمک دیده نشانند مرا
ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نموده

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل　　حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غزه از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غزور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غزه شهرت گرفت ه

ای ماه غلام روی شهرآرایت
سر تا پایت چنانکه می باید هست
وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سر تا پا　فدائی سر تا پایت

نظام
نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را — چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام مے — مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه — خرمن مشک با یدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور — بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بندهٔ تو بجان تو — قاضی عاشقان تو کر د سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سر آمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان — ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقے دارم — افگنده بزیر خویش دلقے دارم
گرینده کسی نیست مرا در غربت — گرینده بشهر خویش خلقے دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهری بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروئی — که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست — میان آب و سرو جویبارے

بدو میگفت سرو ای بیوفا یار ... چه لرزم برسرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند ... تو ئی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره است ... چو من بهمسری رامیگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد ... جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلم ندارے ... ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کارے نیاید ... ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس ... مزن در عشق لاف پایداری
بناز اندر کنارت پروریدم ... که روزی سایه ما را به سر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست ... از آنم هیچگه دریاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا ... زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی ... درافتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت ... مرا شوریدگی و خاکساری
ترا با داین سرافرازی همیشه ... که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز ... بسی کرد اضطراب از روی یاری
بباغ اندر همی زد دست بر دست ... بر و مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج سه

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد ... بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند ... که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان کوکوزنان از خویشان اسیر الدین اذ[illegible]یانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کز او یادگار ست

وابیاتش شمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب وطعام	نیست جز آب چشم وخون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا او را مقلد قلادهٔ قضای هرات فرمود است

بدور روی توام بت پرست میگویند چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهاد ر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید است

ناله را مثل جرس ورد زبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان بگلستان جهان بسیار اند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط بر آورد رخش فکر دگر کن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوئی من آئینه جبین سے نئے آید	اثر هنوز ز آه حزین سے نئے آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من	نشستهٔ و دلم را یقین سے نئے آید
دمی بیا که مریض ترا لعب را ز تو	برون ز لب نفس واپسین نئے آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن ست	هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان وملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود ودر زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود است

بامید یکه بالعل لبت خواهد مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزاست وشاهدان نظمش دلرباست

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه	خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه	با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد	ای دل چه سود نالهٔ و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا	یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زهگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست ؎

شدیم خاک رهت گر بدر دما نرسے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشی موهنچند الهٰ آبادی بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؎

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را — محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگهٔ امان الله شیرازی و بی نظیر عصر در سخن پردازیست ؎

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید — کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید

شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعری استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت آخوند عبد المحسن نموده ؎

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی	نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری	مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین	دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست ؎

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما	ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست	آب آیینه را نمد صافی ست
بروز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست	برخط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد بر آورده رباعی

ماییم که از مخزن راز آمده ایم ‌ ‌ ‌ در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینائی مجاز ‌ ‌ ‌ مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد از ان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفا نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسرود سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیا را نخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی از ان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد با وی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید ع

این عمر عزیز ست که آید بسر ما ‌ ‌ ‌ خوش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگارم ‌ ‌ ‌ تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بر پسند آب حیوان چیست ‌ ‌ ‌ بوسه ده لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمر است　　گفت باالله ز قمر خوبتر است

گفتمش چشم خوشت برد دلم　　گفت هشدار که جان در خطر است

گفتمش قد تو سرویست بلند　　گفت آن نسبت کوته‌نظر است

گفتمش از که تو داری خطری　　گفت زانکس که ز خود بیخبر است

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم　　هر چند دل خود بپریشان نتوان داد

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند　　وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

چشم مست تو که از خواب گران برخیزد　　سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد

گر کلاله ز گل چهره براندازی باز　　ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد

کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک　　بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد

دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد　　پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسرویست در عالم　　جان شیرین برای او دارد

نعمة الله با چنین نعمت　　چشم جان بر عطای او دارد

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود　　هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد　　بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود

گر خدا امید لقای تو بود در جنت　　هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

دل کشتی خداست بدریای معرفت　　لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای خیالت مدام شاهد چشم　　ای خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن بباده نامم　　گر شراب است نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام　　واله زلف عنبرین توام

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم　　باشد که هم آنجا تو بجا کم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب   لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ   زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود   در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال   هرچند در آنوقت نه نام و نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم   عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی   آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش   که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبرا مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز   ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج   اگر زجان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم   مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغر

نغر مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود

نغر بنون و سکون غین معجمه و رای مهمله در آخر و [illegible]

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر   آخر بچه رو این همه وارفتگی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی   ملاگیری لباسی چهره مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهر پاشے ست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پر حذر باشد	ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند	فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد	برهمن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد	ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز	شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت	که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید	منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد	نرفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج	که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند	که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد و پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارهٔ کلکته عمر بسر برد و هما نجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد ‎ ‎ ‎ ‎ کسے که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جرباد قان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد ‎ ‎ ‎ ‎ شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نفیسی

نقابی

نقاد

نقاش

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

دریای خمی ویدهٔ پیمانه ضیا یافت | کوری بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اوسط مائه ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی بجامع معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بدانسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و کملاء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هریکی ازین هردو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه چهاردهم جمادی الاخری نقش برآب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد | در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف | چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست | مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته | راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او | من سوخته سوخته سوخته

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش
در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ست

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را | کجا آلوده سازد آب تر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب
فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی
نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بیرون بعرصهٔ شهود شتافته در شهر عظیم آباد نشو و نما
یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خویش از اکثر
تلوینات تقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را | نمیدانم که کشتن گرد تعلیم این مسیحا را
جلوه بر بام نمودی و لبسوز افگندی | سوخت ای مهر لقا آتشت از دور مرا
شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما | سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما
خموشش کردنم از پرسش تو می آید | وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا
دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت | آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت
لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من | یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت
رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست | بخنده گفت بلی رسم این دیار انیست
چنان رواج می چشم او گرفت بدهر | که آخر از نظر مردمان شراب افتاد
ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد | همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد
همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند | همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند
ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود | غفلت ترا بحال اسیران بعید بود
از دشت دلکشای مغیلان شوق تو | هر خار قفل آبله ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کزبس	بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگر چه کشتی اسے بیوفا نقی را	صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب	تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا نکنے
کردیم زاب مژه گلزار جهان را	خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز دنغمہ بر تار طنبورت	نقی امشب کہ این فریاد وافغان پراثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت فی زمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بردوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ؎

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند شراب کهنهٔ ما مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعز و خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و لعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو نازپرور ما	گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست	بهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند	فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادرشاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد باو حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصراع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید لیسری که رفت دلها سوی‌شن — از خوبی آواز و رخ نیکوی‌شن
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد — مرغان چمن را عمل گیسوی‌شن

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده ع

سوم گذری شبی عجب نیست — یک شب بر من هزار شب نیست
چون نمائی زپرده آن رخسار — جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود ع

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعلهٔ آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده ع

صد چین زمنش نقش جبین ست و خموش ست — تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی — هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه واکرد نوا لب — ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد — دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع — مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی ہجرم رہاند
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان
شنیده ام که کسی خلوتی باو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب

آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
زانجهت از ننگ ننگ و عار دل اعار کرد
زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی باوی
کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز
چه باشد حال بیماریکه امروز

چو ہجران خواهدش آزرد فردا
یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎
ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد　　　دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده
شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم نشسته بکنجی ز بیوفائی تو
بگرم خوئیت از جا نمیروم چکنم
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی

قرار داده بخود محنت جدائی تو
که اعتماد ندارم بآشنائی تو
که نور دیده فروزد ز روشنائی تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات
مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلي والفخر الجلي
نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ
علما اعلام و فضلا کرام قدوهٔ حکام عظام و روسا فخام مستاصل اصول الضلالت

در حد احسان و انسانیش از و تا بو البشر
در سر ابستان خلقش گل گلستان زاده
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچه ها
گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد
علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد و لے
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد
آن احالت را رواج از هیبت پندارش
می نجم در دشکم بهر بهبود درست
کذب گردد قلب را وجع الفواد و گوش را

مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
وز شبستان جمالش زهره داهی پیر زال
وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت نبال
طبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
رفته زان جوها جداول بر وها دو بلال
علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال
در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
شد مناهی در محالش مایهٔ داء العضال
در صراحی بحر و بهر سینهٔ مینا سعال
مایهٔ صم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز ست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه و اتحاف و ابجد العلوم و غیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ از ان در ینجا می نگارم و یکی از هزار و اندکی از بسیار رش تمیناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان و اربعین و مائتین و الف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت ساحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد و دست را با خلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

و بچندین همه رتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته ست ؎

چو فقر اندر قبای شاهی آمد ‌ ‌ ‌ بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان با حتوا رفضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات باحطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد و آبار و رباطات و اجسار
صاحب فضیلتی که باآنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه
از تقرر عقدهٔ شلک نواب سلامی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ
انگلنڈ و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکه آلکه دارالاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که باآنجناب قدم
برجادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله درعرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تنگ و دود در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی رو می تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی
سراً و جهراً کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرف نگردیده که ؎

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان ‌ ‌ ‌ آزاد نگردد طرف بیهده چند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام ورد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی بلی ؎

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند ‌ ‌ ‌ دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم وفضل خود بسان خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی به نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر والعبد عبد وان مشے علی الدر

اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه وسه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر لقباب لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریختهٔ ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صلح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر بر گماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار زخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح احوال و ودائع بدایع ربانی و مراقبت ریاضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه هست در یکروز از آغاز بانجام رسانیدند و بتحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت در بساتین قلوب نظاره گیان دمانیدند هرچند شاعری دون شان عالیشان ست و بمنطوق ؎

ولولا الشعر بالعلماء یزری　　　لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان آلکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند و از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین را

وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر رنمی تابد

چون به بند هوس سفله بفتراک مرا
قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار
بی رسائیست ولی دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام
جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شام غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

تا شناسائی خلقم بتجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم
ایزدم برد زگیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم
چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل هر کسی ای **نواب**
دید شاید چو برافتاده بسر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آنزمان که دگر با صدای واشوقا
دلم کشد بطواف حریم بیت الله

روم ببزم و اندوه معصیت شویم
دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه

سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی
حطیم پیش و حجر روبرو حرم بنگاه

دگر بخواب روم نور کعبه را بینم
چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ در پیش
من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست
خوش است گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فروماندگان وادی عشق
امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

دران حریم که صید حلال نتوان گشت
مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه

نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم
قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه

دران مقام که انوار ذات در نظرست
روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم بربود
کجاست قائد توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیار هند مرا
سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریم کعبه جواب و نعیم مهر قباب
باهل درد مآب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت
بسی بتازی و کم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا
خدا گواه و دل حق پسند من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
نبوده هست مرا در دو کون پشت و پناه

بلای رای فقیهان و شرار منطقیان
ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی
نتیجه هیچ ندارد بنزد والا جاه

امیر ملک بهادر که تابع اثرست
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی
ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفننست که با هر کسی همین سازم
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لاغیره
دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیاید ز دست من کاری
که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه

بقول خلق منم کامگار و گر بینی
بنا بر السنه افتاده و اصل برافواه

سعادتیکه بدان فخر میتوان کردن
نجات آخرتست و مراتب دلخواه

بجوز باطن من گر تو آگہے آگاہ		مبین بظاہر من گر تو ناظری ناظر
شنیدہ ام کہ رود دوست دوست از ہمراہ		روم بجب خدا و رسول و یار انش
بجز جدا نہ پذیرفتہ ام خداست گواہ		برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے

امید ہست دم مرگ زلب نواب

بر آید اشہد ان لا الہ الا اللہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش

این ست

لله غانية في بهجتي نزلت　　مالت الى الوصل شوقا ثم ما وصلت

وازعجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست

کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و

ریختہ را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ ہست

وتجذب ذی الصفرا الى السوداء		يسود حب التبر قلبك اخرا
فی الليالی يصيح مسمراض		انطق الكحل عين صاحبنا
يدافع سكران بحسن التواضع		وطرفك لا يستطاع حربها نعم
لتنهب فی البيت الحرام قوافلا		وفی بيت عين منك حلت اناسي

رباعی

ومن تلافيه من خل ومن عادے		تفنى السقاة وتفنى الكاس والنادے
يفنى الجميع ويبقى ربنا الهادے		فصرف القلب عن دنياك باطلة
گوئی کہ ضمیر منفصل ہست		دل ماند ز من جدا ہمیشہ
مردن ندا د و زیستنم ہم نمید ہد		پیمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار
جبر بن قہ لیلے بصد اشے آید		در شوے برسر مجنون چہ بلا می آید

بودم شب در فراقش اضطرابی تازه		دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست		ای کان نمک حبیب باین سینهٔ ریشم

در خزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبد الله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة فأنسي ممشاه ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرائس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسه را یافته بزبان هندی بسته سه داکونا نو سروپ هی جاکت ایرم پار ہ جیسی کو تھو نو کی ناوی ناو بچار ہ سرخوش آن را در رباعی آورده رباعی

باشی ببر حساب اگر ای همدم		وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم	
در هندسه نه را چو مضاعف سازی		هر چند که بشمری نیاید بر قسم	

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام با نغمهٔ عندلیب همنواست و عیون اصحاب ذوق را نویدی که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم		نقد شد نسیهٔ بهار ارم	
نو نهال طرب ببار آمد		گل فشان گشت خاطر خورم	

رات سارے گھر دونوں تیس بن کیسی
ہات دلبر میں او ٹھا او جگر پر رکھا
چھرکی ی کان ملاحت تو نکیا
تو دلیس ہ ہ سینۂ افگار سے
۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی معیّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادبا و ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهاسه مهتاب شبی چو وصل معمور ، بر رو نکشیده پردهٔ نور ، که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیبشان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در رهِ یار نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بر وقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک دافهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست — بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست — من و دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام — ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست
نقش امید من غمزده در هر کاری — همه دشوار نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست ولی از دامن دشت — تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق — سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست
سدره بود تعلق بچمن بلبل را — نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد / زود برخاست ازین کوی و پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل / چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست

دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما / یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست / هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرشش / سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن بود جلوه طلبگاره ترا / خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست

یاد من در شد و از دل بیدردان رفت / نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر / همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود تحسین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ع

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست / دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست

در دل غمزده چون درد جدائی بنشست / آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست

بر من غمزده هجر تو قیامت آورد / روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست

ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست / گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست

ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم / قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادابند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ع

فتنه شد شور و ازان چهرهٔ تابان برخاست / پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کمچند / شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب / صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادیٔ وصلش ز رفاقت بنشست / تهمت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق / گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا / ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح شهیم / همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن آن این زمین را بقوت طبع و کلک فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ماء معین چهار غزل از آن جوشید بانشای آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست / فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

بادای نشست آن بت خودبین در بزم / که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا / گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان / آنچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او / آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه / که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن / دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن / شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خط اخضر ز لب یار بدانسان برخاست	که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
او بمن داد غم خویش و بهش جان دادم	حرف احسان ز میان من و جانان برخاست
چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم	خوب شد آینه از محفل کوران برخاست
لب هر زخم بنش گفت دعاها احسن	چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار	چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست
چون ز صد پرده روی تو برافتاد یکی	صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن	بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا	دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست	موکب حسن ز گرد رخ ایشان برخاست
تا ز سیر چمن آن غنچه خندان برخاست	چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست
آنکه دل داد بعشق تو زایمان برخاست	وانکه بنشست بکعبه ز سر جان برخاست
هر که در انجمنت آمد خندان آمد	هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست
واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست	دیده کافرکیش از سر ایمان برخاست
هست در پردهٔ این چشم تنور نوحی	که بهر نوحه از آن آفت طوفان برخاست
دید در بزم ویم تیغ بکف چین بجبین	غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست
نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ	دود از مشعل خورشید درخشان برخاست
گلبن حسن اگر بر ندهد نیست شگفت	رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رو ابواب شده بر در حرمان بشست — منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخاے دلکو — پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

و غواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست — خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار تو ام پوشیده — یا د یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دیده چون جوهر خونابه بچشم رفعت — موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زمهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود

کرده هر صفت چو آن سرو خرامان برخاست — فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بد النسوی گذشتیم که نتوان برگشت — اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سر و آب جوی خجالت گردید — سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش — زمهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید

اعتباری عجب آورد سپهر نیلی — هست دو دیگ ز آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف — ره دراز ست و لی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست — سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم
شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی گنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشهٔ سخن شگفت .... ه

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست
دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست
هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست

روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت
هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

تخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان
گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت
شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست
جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست

تو و انداز تغافل که ندلے نه گوئے
من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست
صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم
از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست
فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن
جوش سودائی تو برخاست نه دلهان برخاست

و تا ثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بنجوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ه

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست
صبر شد شور که زود از دل نالان برخاست

میدهد یاد درازیش چو طول املم
مگر از زلف درازت شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم
باد عاد و ز سر شکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست
من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست

محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت
شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم وذہن مستقیم بروسادۂ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن وہان
کیسۂ نقود فکر یہ کشادو بر دل وجان مشتاقان بار احسان نہشاد ہ ؎

بین کہ از کوی تو عاشق بچہ عنوان برخاست　　　خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکہ ترجمہ محسن ثبت گشت

ہمچنین دیگر فارسان میدان نکتہ سرائی اسپ فکرت جہانندو اراجیز بسیط دو جیز
برزبان راندند پایان کارنامہ نگار باصرار مردم سنجیدہ گفتار زر کاسد عیار دران مینا بازار
پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضہ داد ؎

دوش از سینہ دل زار پریشان برخاست		دود آہی شد و در پردۂ افغان برخاست
چشم بد دور کہ از جلوۂ رخسارۂ تو		آسمان نیز چو آئینہ حیران برخاست

و دگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکہ ترجمۂ مؤلف نقش بست ؎

ہنگام ختم بزم سخن جری معرکۂ خوش کلامی عبد الجبار خان حامی کہ از نوخیزان شہر رامپور
افغانان ست و درین دار الاقبال بھوپال بتلاش وجہ معاش شتابان بدین انداز اسپ
فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسردہ را گرم ساخت ؎

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست		شیوۂ بوالہوسیہا ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چہ بلا انگیز ست		دود تاریک نہ سر چشمۂ حیوان برخاست
لذت زخم چو دریافت رگ گردن ما		قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن ہیرخ جانان شاہیست		عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبۂ آن شوق کہ حامی ز وطن		جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وہمچنین نونہال حدیقۂ ذہن وذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی
یوسف کہ بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزدہ سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعہ
وباصرہ انجمن آرایان رسانید کہ بیتے چند ازان درینجا مندرج گردید ؎

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست / قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت / آه جانسوز گر از دل شررافشان برخاست
ماچه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ / دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتا سئے / شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا / پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زده

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست / فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش / چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که بغم زلف تو چون ز آتش / دود آهی ز دل تفته بستان برخاست

۱۰ نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود .... ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم / با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود / این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم / گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی وارد و طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ه

بعلاج مسیح نا چارست | دوستان آه این چه آزارست
بشب وصل شکوها چکنم | شب کوتاه و قصه بسیارست
اثر نسخهٔ تپم بنگر | لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو مکنید | این بشارت برای اغیارست
شده هست اینکه رشک کشته و کا | حق شناسی نوازش زارست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از انزمان ابواب عرفان بر رویش کشوده در سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد ست......

کردیم بسی سپید سیمے | اما نشد این سیه گلیمے
شستیم بسی بحلوه سازے | پیراهن ما نشد نمازے

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی علیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنرست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمے نه | زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعر شعرا نور بخش انجمن و نادی بست

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی | کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده

خویشتن را به تپ هجر گرفتار کند	وای بر آنکه بامید عیادت از تو
گر ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو	مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنؤ بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطه تالیف در آورده بالجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بوده و در اواسط مائیه ثالث عشر عروج بأعلی علیین نموده .... ست

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند　　با خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ست

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش　　که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بوده و بمجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میربوده ست

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست　　خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاده و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسوی خویش فرستاده و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاده بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشیده باخراجش از مملکت خود حکم داده وی با تبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رونهاده و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت بیت

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد	برداشت تیغ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی	چون بحر وجود از لی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم	تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار	گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام	عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم براهش	نه ستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی آبیاری طبعش زمین سخن را تازگی داده بیت

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی ... تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود بیت

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم ... چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوش طبعی نقد جان عزیز باخت بیت

جان را فدای لاله عذاری نساختم ... ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... بیت

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته ... سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوشتر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و بر خلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پردهٔ تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المؤمنین و احقاق الحق پرداخت و بعد میرزا آرائی نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود راستی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبی است همانزم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاره دار زنند و حسب فتوی خودشش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر والف بموکلان قضا جان بالتعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبذی رفیع و بقاع منیع برآوردند ۵

عشق تو نهالی ست که خواری ثمر اوست	من خاری ازان بادیه‌ام کین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه کشائے	هشدار که صدگونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز ست	گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فریاد صفت اینهمه جان کندن نورے	در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شدهٔ با تو نگفتم نوری	آفتی این سروسامان تو دار د درپے

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ۵

ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
پیش هرموئ توام عرض نیازی دگرست	من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنے

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ۵

انظار مهر بیدهٔ من گرد سر گشتش | خود بهر میان قاتل خود تیغ بسته ام

چنان باغیر گوئی آشنائے | که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ۵

بر دورخت خط بود آن هاله کشیده | یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیر خان بهادر عهده
کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدماش گذاشته
ما بندگی مغبچه بسیار کرده ایم　　　شد مدتی که دختر رز بار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز
افروخته پس از انکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته از انجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند
و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان
و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال باشد
سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیر منشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح شعر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات برآسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش
ازینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سرشته تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی
و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمهای دلاویز

وشیوه های شیوا بر روی کار می آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می برد آین ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیدهٔ یاران ترا

دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان در کیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند غمزه نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایهٔ اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان به گلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب

مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک شخکمان دریاب

تو و حریف دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب

زلال خضر نخوردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین غمزه جاودان دریاب

ز تشنگان غمت جابجا نشان باقیست — گذشت قافله و گرد کاروان باقیست

تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست

بزم عیش صلا زد بعالمی و ز من — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست

دمی بار نیست ز رفتار ای فلک کامشب — میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست

دلا منال ز ناپرسی زمانهٔ دون — امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست

جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست

ز انداز خرامش مستی پیمانه میخیزد — براهی هر قدم میخیزد و شور مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشن شد میان محفل — که هر کو می‌نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه گویم جلوهٔ جانانه میخیزد

[illegible]

نگهدار و خدا از چشم بد آن حور طلعت را

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم

خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گرمی از اشک و خون بگذاشتی

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
اینکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را در یافتی شاید که نوش
دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ز اثر مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بنازست و محبت بتقاضا
یاران بکمینند و می عشق رسا تر

نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ چند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یا رب بدر و غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش ازان گاه نگهدار
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ / یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار اذیت / از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش / وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

زخم جگرم آمده مشتاق بناسور / با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله کز سوز غمش در دل ما هست / ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری / معشوق بدست آور و از عشرتیان باش

گر ز هر بخششی بخورم گر برود جان / ور باده دهی خوش بزنم گو رمضان باش

چو بیند بجشم اثر از دلشدگانش / سرکش ز میان همه‌ای نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم / مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم / آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم

مرحبایی بزدم در ره به پیشم آمد / آمد آرام به پیشم برسیدن رفتم

نوش انداز و ادایش چه متاع نادر / سودا ز من ز دل و جان بخریدن رفتم

زخش گرد شام سحر کیست این / غمش کرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم / بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را / بزد شعله در بال و پر کیست این

بعیاری نرگس پرفنش / بیفتاد کامل هنر کیست این

ببزم غمش خاطر درد نوش / زند می ز خون جگر کیست این

ز خورشید عارض او بسوخت / نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش / بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان / بماند آنکه تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو / دین فدائی کاکل هندوی تو

رونق بازار بابل بر شکست / توتیای نرگس جادوی تو

بلبل گلزار رخسار توام / آشیانم حلقهٔ گیسوی تو

من نه تنها از اسیران توام / هر دو عالم بستهٔ یکموی تو

نی شناسم خلد نی باغ ارم / جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو

این گدای درگه تو نوش نام / میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبهٔ ای دلبر زیبای مدینه / سودائی خود ساخته سودائی مدینه

گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی / هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه

ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست / دل میکشدم جانب صحرای مدینه

جان باختنم در ره جانان هوسی هست / جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه

وابسته بتو هست علاج دل شیدا / هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه

دیریست که در عشق گلستان حرمیش / داغم بجگر سوخته سودای مدینه

ای نگاهِ آرزو محو تماشای کهٔ / حیرتی جلوهٔ حسن دلارای کهٔ

نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی / ای پری پرور زیب آغوش تمنای کهٔ

تو که ای دل از جهان بگسستهٔ یکسر بگو / بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای کهٔ

چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر / در کمین دیدن رخسار زیبای کهٔ

می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا / ای گل غنچه دهن شمشاد بالای کهٔ

من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من / جان فدایت ای جهان جان مسیحائی کهٔ

نی ترا در دل قراری نی ترا در دیده خواب / دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای کهٔ

چشم بر در بهتیت چون حلقهٔ در دائما / گوش بر آواز پای چشم آرای کهٔ

عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود / میچکد از شیوه‌های تو که رسوای کهٔ

شد سپیدم زانتظارت چشم و روزم شد سیه — ای پری رشک قمر خورشید سیمای که ئی

نوش گشتی ترش رو از شهد وصل حور خلد — چاشنی گیر لب لعل شکرخای که ئی

در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی — اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی

گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا — گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی

گر داشت یوسف این ادای غیرت ماه وز کا — حسنت برد از حور دل از دو دهان کیستی

رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته — بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی

با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی — نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی

غازه بر و پان در دهن سرمه بچشم نرگسین — خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی

از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا — نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی

خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم — اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی

ای نوش بنگر قدر خود در کوی او الجاه — از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی

کا نکشودند درمان مسیحا یا رب — حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی

این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست — ابر و گلزار و صحبت ماه لقا بایستی

جور و بیداد گری شیوهٔ محبوبان ست — لیک هم مهربان از جفا بایستی

وادریغا که لشد قافله و پس ماندیم — بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی

این زمانیکه سر تست مرا بر زانو — فرصتت با دلفگار ما چه بها بایستی

حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را — بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود در گاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا — سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرامم دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد — بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین ولد آفتاب عالمتاب نوید بی‌ها نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیرخان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بخدمت رود افسری جواسیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه‌داری الهٰ‌آباد در رکابش بدان صوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائة ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه‌ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بگویش های های خویش را — بید ماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسے — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوارپسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام ما لا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائة ثالث عشر مطبوع گشته وظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن نگارستان سخن است و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر	گردید ز خورشید رخت دیده منور
ور نظم نویدی نبود هیچ قصوری	بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری   درد همه را دوا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب   روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد	چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب	سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی	ای رفیق از باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین	صحبت رندان درد آشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال	شکر لله که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم است	وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی

نویدی طهرانی که مولدش بلده ری و منشأش طهران است لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد	دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
مرا این بار خواهد کشت هجر یار میدانم	نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر | بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده ؎

ای دلم دور از تو در آتش دو دیده خونفشان | بی تو ام در آتش و آب آشکار او نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی از ان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والدهٔ شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی در ینمقام مذکور ❖

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؎

از هر دو طرف مطلب با زلف نگاریست | در مذهب ما سبحهٔ و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بخشی کشمیر منصوب بود و بنات النعشاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؎

روز غم شب ه ر دلی آرام پیدا کرده ام | درد مند یها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؎

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را | چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست | رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد | روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر دردمن این دیده خونفشان بستم | نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیانست و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ست ؎

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید	بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند	رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی سه
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن   همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن
نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک او و بعهده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و این تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اود در میزان التاریخ آن خوشگوست سه

افتاد حکیم از مناصب	تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر	سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عدد بی صفر شد	در حکیم از جا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر	اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۰

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم تراثانی	که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم	تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ۵

رباعی در وصف سیدی

ملت نبود مرا بجز ملت تو	فرزند رسولی تو و من امت تو
گر جا بودم بسایهٔ دولت تو	از گرمی آفتاب محشر چه غم ست

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد / وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد

مامور کم از خودی چرا باید بود / یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ۵

مردم و ننشست از پا آه غمنا کم هنوز / دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

روز و شب درویش پریشان گذرد	ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد
آسان چو بخویش گیری آسان گذرد	می نوش و غمین مشو که هر کار که هست

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ۵

نیر امروز یار سے آید	طپش دل مرا خبر کرده ست
داغدارم بلاله زار قسم	سینه چاکم بگلعذار قسم
غنچه یادگار میخواهم	بوسه از گلعذار میخواهم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ٥

در پرسش من بروز هجران — غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب الوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ٥

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید — که غمی تازه نوازندهٔ جان سے آید

مگر از شورش پروانه دلے پر دارد — شمع در بزم طرب اشک فشان می آید

بدرون خستگیم بیشترست از بیرون — که فزون تر دلم از لب بفغان می آید

ز آمد و رفت نفس در گرو نقصانیم — میرود هر چه زگیسه همان سے آید

کشتهٔ مهر و وفائیم علی الرغم رقیب — مژده ای دل که خدنگش به نشان می آید

سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم — سر راهی که از آن سیل روان سے آید

چهره افروز بت هوش ربا را نازم — ساقی باده ده باده ستان سے آید

نیش یاد مژهٔ در رگ جان میخلدم — زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید

بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت — که بگلگشت چمن سرو روان سے آید

بو سها بر قدمش زد لب عیسی ز ان دست — کز قدومش بتن مرده روان می آید

ای اجل مهلت نظاره کرانده خواران — ...سرا نیند که سے آید و هان سے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر راز دم افطار می ناب کشیم
کز پی منع صبوحی رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر آنجا عاقل
همدران رفته اگر هیچمدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
در بمیرم برهش بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
مرضی بیشتر انکار دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ مکوکب ز روش
در تکاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از سه مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشکافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگندای اشک بازبان / ترکرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی و گریه کرده گم / او مانده محو روی من از نا گریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم / آهنگ ماست برلب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم / کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها رواست / پردیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل / پی برده است خلق ز رسوا گریستن

دار دبروزگار تو بر تیرگی مهر / خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب / کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه کز کلک دهی بچشم / زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک / فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق / آمد بدر ز حد محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار / سرکرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست / بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا نکرد فرق / از ریزشش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بستا بم کرد وست ما / بیخواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سر زد / برحال قیس سلسله برپا گریستن

نیّر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنخرف خوشی کز لطف برآوری / خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو در روی و موی و بوی تو / روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری

موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت / خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی — هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری

بگذشتی از عرش بلند اندر شب کحلی پرند — جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پری

داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک — وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو — والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری

بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون — وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین — گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری

زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه — خورشید هم از نیمره در باز گشت قهقری

نازم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما — لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری

هم وردش ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان — هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری

وقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره — هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری

چون برده وبانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد — این نظم دُری دری زر روشن گوهری

ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سخن — مدحت گر ایرانی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی — بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی

گر آئی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش — بدلها درد بخشی بدرد دل ببخشائی

بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل — نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی

گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت — سحر آیینه سیمائی صبا مشک ختن سائی

ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان — تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی

منم با نالهٔ و آهی فتاده بر سر راهی — که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی

هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی — ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینان را بطاعت صبح خیزان را	جلای دیده افروزی صفای سینه افزائی
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی	عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت	ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
دهی در چشم میخواران بفصل دلکش باران	بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه	بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش	زبان را لطف گویائی بیان را حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان حزین نیّر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبز ان معانی تازه می نمود ؎

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشے	خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشے

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم	در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم در دل تو دارم در دل	تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لکهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارة لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تگاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف ؎

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا	برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من	گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش یاد یار صد آفرین	ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود — هر کس رسید کرد نگاهی و درگذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائه ثالث عشر وثوق بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر بر سد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم

نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمره
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم

تو بپیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریهٔ زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند	ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفایده باران بهلاک دل من		[illegible]

واثقی نیشاپوری [illegible]

سنه اربعین وتسعمائه در زاویهٔ [illegible] گردید

خوبان غم عشق ودل بیداد چه دانند		بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

واحد بجای حطی باقتلوا شهرت داشت واز خاک کرمان سر بر داشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از انروز ارباب ظرافت او را باقتلوا ملقب نمودند وبدین لقب باوی راه مطایبه می پیمودند

بر گریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین		در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست ودر اصفهان بزم سخن می آراست

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود وبعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسیده ناکام بوطن خود عود نمود

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد است
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گر چه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید وخلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ست از مائهٔ ثانی عشر بحج وزیارت گام شمرد وبعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما		آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

واثقی — واحد — واحد — واحدی — وارث

بہ چمن رفت و تما سیر ...	گردی که شد بلند ز خاک ...
وارث ز ذوق صحبت ...	باری رسید دست بانجا ...
برخاستن ما ز درش باعث ننگ ست	بگذار بجائے کہ نشستیم نشستیم

وارث لاہوری جواہر آبدار مضامین از خزینۂ خاطر برمی آورد گوئی از جوہریان سخن میراث ہمون برد ست

الٰہی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را	ہمای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	کہ ہفتاد و دو ملت آید و بوسد دہانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامۂ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده ست

وارثی را بارہا گفتم کہ ترک عشق کن	پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بر نگیرم کدام آرزو بر آورد ے	که باز روز پسین نخل ماتمم باشے

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دہلی رسیده ست

چه بیدردانه آہی میکشی ای وارثی ہردم — تو عاشق نیستی بیہوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیالہ تیز فہمی و نکتہ رسی را بر طبعش حوالہ خواہرزادۂ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضۂ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید...... ست

درچمن دوش بیاد تو قیامت میکرد — نالۂ بلبل و فریاد من و زاری دل

گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یار فلانی ست دلم

وارستہ شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک ہندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده...... ست

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی زغایت شوق — بپای بوس تو قالب تهی کاب کند

واسته لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سنی سال در انجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا وصفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنا برین رحم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود ؎

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس	این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری دست دست افشان چنار	وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی	داند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل	بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبدالصمد خان باز ویش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او — که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که بسبه بجر آنرا توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آهوی چین	نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود ؎

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید — شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واله (margin) — وارسته (margin) — واصفی (margin) — واصل (margin)

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مائة ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده

داد ند سر بمهر بما دولت نیاز　　در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از هجر و یهای تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
در داکه ز نخل زندگانی ثمرے		ناخورده بعالم جوانی رفتی	

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد　　بحشر گشته نازِ تو تا جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا مادهٔ تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا او دبعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوش خصال خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصهٔ رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معنی بگلدستهٔ نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزهٔ وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتازست

تهی کردم از باده خمخانه را | چو من کس نه پیمود پیمانه را
در افتاد با طرهٔ پرشکن | بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل | بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک | چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزد ز چمن | غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم | نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب | دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب | آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردائی قیامت کردی | باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن | هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی | رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت | گریه سر کردم تبسم زیر لب زد دید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر | جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همسری | دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
نامش بزبان باشد و غائب ز میانست | این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هر چند مکان بهر مکین ست ولکن | عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم | شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس | تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین | کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم | گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع ‏ یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

در یاد رخ و کاکل دلدار نشینم ‏ گاهی بسحر گه بشب تار نشینم

پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز ‏ هر بار طپان خیزم و هر بار نشینم

وافی همه جا شمع رخش شعله فشان است ‏ بر طور چرا طالب دیدار نشینم

من نمیگویم که خود موی میانش دیده‌ام ‏ زان کمر افسانهٔ خواندند باور داشتم

تا زمن بازار عشق خوبرویان گرم بود ‏ رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم

یاد ایامیکه وافی بوده‌ام سرمست شوق ‏ دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم

سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم ‏ سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم

سر و سامان من این بس که بسودای جنون ‏ از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم

وافی از سوز غم عشق بقول شافی ‏ همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم

نگاهش نه تنها دل ما شکسته ‏ که این تیر فولاد و خارا شکسته

نمیخیزد از مستی بوی زلفش ‏ نسیم سحر شد چو من پاشکسته

نه تنها رخش دل شکسته است وافی ‏ لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

نامعلوم

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آرد ه

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست ‏ نبرم نام حدیثی که درو نام تو نیست

در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست ‏ من کجا و سر سودای تو سودائی هست

نامعلوم

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین واقعی و غیره واقعی همت میگماشت ه

نه بجبین او از روی نازنین پیداست ‏ که بحر حسن او ز موج انچنین پیداست

هنوز از می ناز مست نشئهٔ درس ‏ ز مهر آنیست ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نو است در شب عید   تراکه ماه نواز چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیدرجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشتهٔ آنشوخ که در قتل اسیران   از نعل فرس تا برکابش همه خون ست

باغبان عشق را پیش از بهار آرزو   میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد

سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست   واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ..... ست

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما   آه زعمر کم و حسرت بسیار ما

شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم   ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت

یک دو روزی پیش و پس ورنه از دور سپهر   بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

چه غم زکشتن ما گر کسی نشد آگاه   گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

پسندم هر چه صیادم پسندد   جز این کز دام آزادم پسندد

من از دل و دل از من دیوانه گریزان   دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ... ست

در سینه ام زجور تو ظالم دلے نماند   جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ست

ببوی زلف یار ای دل بدنبال صبا رفتی   برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی

[illegible]   مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

نام واله

واله جالابادر تمسا شیرازی بوده ودر خوشنویسی شاگردی میرعماد اختیار نموده در عهد
شاهجهان بادشاه رخت بهندوستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و
عشرت گذرانیده

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید | نخل عشرت بنشانید وزمی آب دهید

نام والهی

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و بر جمال عرایس علم و فضل
واله و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم | جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

نام والهی

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمخ
معانی می آگند

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت | دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

نام والهی

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ......

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت | دو زرخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

نام والی

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم
برناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

نام وامق

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و بمعرفة الحال اوقات بسر می نمود
ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف
شده بجمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب
عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی
می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر
فارسی بطرزی جدید چنان خوب ترانشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان با حسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از آن بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت سه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست | نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فنا ست
محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است | شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرور نشهٔ سخن خوشدل ...... بیت

چشمی که بود محو تماشای جمالش | حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب قندهاری

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی سه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شود | تا نشکنی بسان عسل شان خویش را
نامه ام را بگل داغ جنون مهر کنید | تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
مگذار ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه | که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پرخون نیست | بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه | دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه | میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم | بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد | در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت | یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

وجدان

وجدان قاضی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می نمود سه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست | آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و به روشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان
آرزوهای مرده را کفن ست

عینک با انتظار تو با دیده یار شد
چشم سفید گشته براهت دوچار شد

غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد
چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن
باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم
از آتش شوق سینه پر سوز کنیم

برگرد سرش چو گردش لیل و نهار
روزی ز شب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهان نیست هر کسی را کاری
رندیست و شراب خانهٔ خماری

زنار پرست و حلقهٔ زناری
وجهی و غمیست هر گری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم
جان را بلب بادهٔ پرستت ندهم

ای دربی دل فتاده برگرد که من
صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن
زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آیین دو همت

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست

او جو هر عالم همه عالم عرض او	یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
بر لب نرسیده ست سوال از دل سائل	بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

ز ابر ی گر نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزو یم میوهٔ رافت	ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان

گشته ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان باپرا میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زمان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع واربعین و مائة والف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آیینه دار مهر دیت شد برود و تسم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم ره بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابند یوسف بخم گیسوی پیچان تو یابند

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما نیک به بینند در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز نیست ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگرست نی نماید شعله یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لکهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلبل لهجهٔ اش بزبان رنگ هزار داستان زبان می کشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت سر می پیمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شاد من غم دیده بجور و ستم او خو کرده غم او من و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما خون ما باده ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب سازطرب رامشکن	در پس پرده اش آوازکسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم	که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بیدادم رفت	تا بکوی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل ها نه روزیکه بمن گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیهٔ وی وداعی تاب و توان
ومطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ۵

تا زلف دو تائی که بلائی دل ماشد
سودائی دل ما که یکی بود دو تا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ۵

آیینه بروییت نگرد حیرتم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدائی تو شوم حاجتم این ست

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سررشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبرخان خاور سیستانی تلمذ دارد ۵

دلم از کوچهٔ آن زلف دو تا باز آمد
رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا و سیع المشرب هندی ست ۵

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم
چمن پروردهٔ عشقم بهار خون منصورم

وداعی

وزیر

وزیر

وسعت

سینهٔ آتش نازم کسی نشنید آوازم	اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم	تپیده نهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بندهٔ حسنم	نمک پروردهٔ سبزان هندم عیش ناسورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من — بمرور فلک و گردش دوران نرود

قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید — کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و به جناح استعجال او را بر گردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبه از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایهٔ افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست	عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست	ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برد و در تاب	چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست	فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد	که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
نوای نی خوش آنکه دارد لو سفر یاری	خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم محنت و روزم بصد جفا گذرد	ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

نمایم

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب　　برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائة از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد	دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان بر کن	یعنی که دل از وصال خوبان بر کن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان بر کن

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید...... ؎

خط گلذار گرد هر گه از روی تو بنویسم　　شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبایع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را　　افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

نی حرف با کسی و نه گوشی بحرف کس	برهم زدوی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست	خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق زیار دور مباد

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از چهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست	مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید	سبب بخشش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست	موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست	وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده	صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده بر خست هیچ نداند چه ببیند	نادیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست	ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک	از نوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد	آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وصی	عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو	شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق ز لم فزود	نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیاناتهه ولد منسارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ؎

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا	شمیم طره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر	تیغ بر کش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل	لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده	برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری	صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبهٔ وافی یافته و بحج و زیارات شتافته ؎

کجرویهای فلک بیوجه نیست ‏ ‏ ‏ ‏ هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ؎

شب هجر ترا روزی ندیدم ‏ ‏ ‏ ‏ ز وصلت صبح نوروزی ندیدم

زیاران عزیزم گرم صحبت ‏ ‏ ‏ ‏ چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبهٔ کاکوری بود بجدت ذهن وجدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ؎

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست ‏ ‏ ‏ ‏ دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود ؎

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق ‏ ‏ ‏ ‏ نقد یوسف را بسنگ سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود　　از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط برا قران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بمجدار و مرمیزی ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائة ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود

می لبالب باباغ و لب دلدار بلب	کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای هست نیست	درد هجر از دوای هست نیست
شهرها گشتیم که تا بینم مگر	روز محنت آشنای هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدای هست نیست
افغان من از آه بود من ز دل دوست	کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و ساده امارت بود و بلب و لهجه اهل زبان زبان سخن پردازی میکشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

وله مطلع قصیده که بتتبع قصیدهٔ عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور　　رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا احمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشته است

دانی ز چه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هر چند که طبع زود رنجش	بیموجب از ین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بگویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید در یکهزار و یکصد ماٸه ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب میرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید است

نیاری حلقه زد بر در نه شمعی خنده بر روزن ... بهنگامی که چراغ از سوختن فریاد از شبها
ز بس هر دم برنگی کرده جا درد و غمش بجان من ... هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی

وفائی از موزونان اردبیل است و نظم دلکش پر جوش فکری او دلیل است

فدای سرو قدت جان من جوانی من ... مباد بی تو دمی عمر و زندگانی من

وفائی

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود است

عیش خوش دوایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که بر سر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتاد است

وفائی

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار بفکر نظم هم وفا می نمود است

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او ... آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه است در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آنعهان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماوراء دریا ی جمن مسجد و مدرسه بنا کرده اوالی الآن برلب جوست و در سنه اربعین و تسعایه از جهان درگذشت و در همان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم نه شوقت تا بدامن چاک چاک	بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عمه زاده علی قلیخان واله داغستانی بود و در عرصه خوش فکری تردد وانی و سعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن	خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت	غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری	از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را وفائی اصفهانی که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور ست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشتر ست	زهر چشم او ز آب زندگانی خوشتر ست
پیش تو اعتبار من از خاک کمتر ست	ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذه ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ... جعه

از ما مپوش چهره که بابی ادب نیم	کوته تر ست از مژه ها نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهی ست	همای همتن مرغ سرایست
زبان چرب بهر چیست در کام	بوقت دلشکستن مومیانی ست

وقار رائے کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و سفتون صلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ؎

جانم بلب آمدای خود آرا
رحمی بر حال من چند ارا
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد
بر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار
ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو باد زلف کسے کار دارم
مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنة نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبائع مضامین ایجاد ؎

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا
کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خطا همچو زنگار ترا
طوطیان آئینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد
دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلندای ماهرو
از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میدانند زاهدان
رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب
می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے
سرم راهست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریهٔ خونین ز چشم باده میریزد — مگر باشد دلم انگور دختر کانم بود تاکی
دلا اگر عاقلی امروز راه خاکساری گیر — که فردا رفتنت ناچار میباید ته خاکے
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم — پیٔ اطفاء او کافیست ما را چشم نمناکے

نامعلوم

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ست

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد — نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
آنچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی — آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بوالعجب بندد نه بندد — باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد — چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

نامعلوم

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک انداخته پا بسرزمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همین جا بدار القرار شتافت .... ست

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت — ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب برآید
پهلوی بوالهوس چه نشینی بر غم من — نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم — ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما — ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

نامعلوم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتواء علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلاء کرام میرفت ست

ز عزت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را — بلا از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش — شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک آنچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش — بسر گوشی بحاجب گفت بر گرد دیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دهد خار پشیمانی   گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم است و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم است

مانده سنگی دم ایجاد مگر در دل تو   که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشاء و منما اش شهر لکهنو و مرقد و معرج و مرقدش دار الامارهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی اکرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش   دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت اسد اله آبادی از کملا زمان و عرفا دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت موزون مینمود

مستزاد

من سنیم و بچار یارم سود است   با هر یک یک +
اما چکنم علی ست یک قبله راست   بی شبهه و شک
هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش   از تهمت رفض +
زان رو که علی نام خدا نام خداست   الله معک

رباعی

ما را نه غرور و نه شرف در کار است	نه بحر نه گوهر نه صدف در کار است
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش	خاک قدم شاه نجف در کار است

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین	در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بستهٔ پی دعوی حق	انگشت شهادت ید الله حسین

نامه	والی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست
در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود	آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

نامه — والی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه والی و وداوی ست

رباعی

بر عاشق زار بینوای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی رخت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

نامه — والی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت . . . ست

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند	جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

نامه — والی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح آغاصے وادانی ست

ز دوست دوست نرنجد ز هیچ تقصیرے	اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

نامه — ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم روبدیوار آورد	آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

نامه — ولی قلندر از قدمای شعراست و فصحا ادباست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکناز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

نامهٔ — وهبی عمر خان شاهجهان پوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود . . . . ست

در نهانخانهٔ دل شاهد طناز می هست	هان درین پرده نهان پرده بلندآزی هست

نشنیدی که یکی قطرهٔ منصور چه کرد	وهی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش
ایکه پیمان خوریده درین معرکه باز آمدهٔ	بهر خونریزی مستان بچه ساز آمدهٔ

وهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سرکشیده و در دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی و اردو شعر میگفت لکن لآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیکو می سفت ه

لب لعل تو دید هر کس گفت	لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوید ز حال بیمارت	سر بالین رسیدنی دارد

ولیبی میر ولیبی از امرای عهد همایون بادشاه ست و طبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه ه

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم	لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امیدوار چنانم که شرمسارے من	شود بپیش تو عذر گناهگاری من

ولیبی از شعرای عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیبی را مین نظم خوش اداست ه

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها	بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته‌ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام	هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ولیبی شده دیوانهٔ خوبان	دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت	ماه من روشن شود دیگر روزها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ	ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سرآمد شعرا و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود اواخر مائهٔ ثانی عشر سال رحلتش از جهان

وفرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاجار دارای ایران ست ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش
همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش

آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست
همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش

میپرسی ای گل من کز گلشن کوی تو چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

ندیدم زان گل بیخار جز نهر و وفا اما
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند
از تو نمکی بروی ریشم فگند

ترسم بغلط ربوده باشد دل من
بیند که دل من ست پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست ؎

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا
صد ره اگرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل
درین فن اوستاد او را و در صفت پروانه خالی گفته ست ؎

تا منور شده قندیل فلک در عالم
شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد

لیک در عالم امکان نشنیدم بارے
همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا احسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست ؎

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهئی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطهٔ طبعش عرایس

ابکار افکار را محلی و مجلی ست

زپهلوی هنرهری بکام دشمن جا یست | مرا ز آب چون یاقوت آتش در گریبا نست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بی تو	بوئی ز گلستان نشنیدم بی تو
هر چند نظر باهل عالم کردم	هیچ و د دیدم ولی ندیدم بی تو

هادی میر محمد جواد دهلوی که درار دو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ست

گرد کویت هنوز میگردد | گردبادی که از غبار من ست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسپ صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت آلهی مصروف مانده و درسنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ست

بجان رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخندید و گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائنی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو ست

شد شاه دین سوار و حرم برقفائی او | گریان و نوحه سنج تمام از برای او
بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند | دهقان روزگار که اف بروفائی او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

ونیکومان ست

نیست مردم از هنر باشد	نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد	تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ...... است

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم	بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا	کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر	خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ماییم که در شعله نشیمن کردیم	آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک	شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفه کوفتگری معیشت سے نمود

هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن	صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد	که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آورد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز است

نظر کن در دل خود تا بدانی	که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نور الهی ست	وگرنه رتبه حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش	گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق	دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار رو میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُر دندان تو از ثقب آه	تا سحر رخنه بدُر رهاے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفاء قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار ذوراً محور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار	هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری گونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ممالک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ست

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها گل میکند
بلکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بر دامروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا ناترسے	با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگر دکویتو با صد نیاز میگردم	نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه هر چند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ست

جستم و مثل تو نیافته ام نازکی ختم شد بر اندامت	انتخاب باینقدر نمی باشد مور را این کمر نمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه مردم همه بدنام تو کردند مرا	بر قول خود استوار هستی یا نه بدنا شده را تو یار هستی یا نه

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین	از رفتن تو داغ بدل میانه با ز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ و می نگری وز نیستی و ولی ز زدوان تیزی	شاید که دل از نگذری ابری دزمال پهر تو جان شیرین ببرے

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست ؎

بذوق نجودیم رشک می برد قاصد باعتماد و فا گشت انچنان با من ؎	که از زبان تو هرگز روایتی نکنم که حرف قتل من آورد درمیان با من

هما مولوی عطاء الله شهیدی همای اوج بی نظیری ست ؎

حال دل را که دران حلقهٔ مومیداند — هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود ؎

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین — مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود ؎

خبر او پیش کسی جستم و گفتنا دیدم — سوختت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین ... شاه

عیاش عنی از متقرین بود

چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست		چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین
چشم بد دور که یکدسته پریشان همه ایم		ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد		زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد
چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی		من نگویم که چه مقدار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می‌نمود

تا چه آرد بر سرم سودای بی‌حاصل مرا — نیست جز سودای خوبان حاصلی در دام مرا
شیرازی همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام — جامه نگاری ورآمدست در کاشانه‌ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

بر دیده خوننابه فشان میگذری		پیوسته میان دل و جان میگذری
می آئی و بر من آنچنان میگذری		چون برق که بر خشک گیاهی گذرد

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بکلوا فروشی وجه معاش حاصل می‌نمود

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بخو دیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار راطی نمود آخر کار شربت

همت — همدم — همدمی — همدمی — همدمی — هندال

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری
از ابر جدا کرد بصد حیله گری
حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیوسنگه لکهنوی پسر بهولاناته که جاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وفات
هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب سطور است

دل نیاساید بجنت محو روی یار را
کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد
صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و
تردد می نمود

نمی آید بدیدن یار می دانم قرار امشب
چه مشکل بر دل دیوانه گردیده است کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او
نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد
گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سر هندو
طبیب آمد ببالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربا نواب شیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود
و در فن انشا پردازی و هنر تیراندازی ید بیضا می نمود

در هر روش از نظر خرام تو ز اعجاز
هر گرد که برخاست ز جا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنهٔ بست و هشتم
از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان
بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادرزادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا
بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه
ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

هنر را از وطنش خواند و بر جای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای منن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والا گهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایة و الف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ؎

دوش در آئینه تمثال رخ یار افتاد	آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد	رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم	ندانم زلف مشکین کرا یا رب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد	از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هولی توتی کلامش در دلربائی بخوش مضمونیست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش	چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگیست که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود باستقبالش

هولی هندی فکرش در هوای مضمون بندیست ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست ‌ ‌ ‌ گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندانست ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست ‌ ‌ ‌ بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشیست ؎

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات و مرا ‌ ‌ ‌ هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی بندر لاهری بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر زماست دل دردمند ما ‌ ‌ ‌ در آتشست و ناله ندارد سپند ما

هولی — هولی — هوشی — هیبت — هیبت

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا میکشیم
جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشیم
تو اگر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی
که تسخیر سپیدی در سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بر داشت طبعش با شعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین ومائتین و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت سه

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آیینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید
بلب از توبه های خویشتم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را
چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را بجام کنید
کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید
سگ اوئیم که از راه وفا سے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود سه

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت
غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشه خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت سه

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم
چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را بتهمت قتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر — چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم — دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق — داغ خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانه دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق — کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است — تسبیح استخاره زجوهر گرفته است
آزادیس از مرگ دلم کی زغم اوست — خشت لحدم تخته مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم — وگرنه من بیکی جام بنگ شهباز زم

یحیی

یحیی سید محمد یحیی رضوی اباً حسینی اماً ابو العلائی طریقةً متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور از ان ماه اگر آه ته خاک کنم — تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد به تمنای نگاه مستت
ندهم دل به یوسف مصری
گر همت مستان نکند یاوری ما
کرد بیتاب اسیران قفس را چمن
ای نسیم سحر آهسته بگوشش یا نه
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح
الله الله چه نازنین شده
از خط سبز بر رخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجی
هست فیضان حسرت ای یحیی
باز دل را می برد شوق گل روی کسی
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است
بیزاری شیخ شهر ای یحیی مرا

گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
بوسه گیر از لب چو قند توایم
چون رخت از زین موج خطرناک برآرم
بهوائی بت گل پیرهنی فریاد دم
خاک ما را مده از جنبش خود برباد دم
نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
دشمن جان بلای دین شده
چقدر ای پری حسین شده
در دل من چسان مکین شده
که بطرز سخن حزین شده
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسی
در دلم حرفی بازان لعل گفتگوی کسی
هست محراب عبادت طاق ابروی کسی

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائه انتقال از ین دار ناپائدار سوی دار القرار است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے
ساعد سیم نمائی و دل از دست برے

قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
تو درین کار نگار اید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشندم و آهی نمیکنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

یحیی نیشاپوری از فضلا شعرا فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ؎

تو ئی سر خیل مهرویان نامی چو در بستان خرامی سرو نازی	ملک یا حور یا رضوان کدامی مهی هرگه که بر بالای بامی	

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و با حیا ء سنت شاعران مشغول بود ہ

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت بپای بوس تو چون آمدم ندانستم	هزار طعنه ز هر دم شنیده خواهم رفت که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود و والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور را اختیار نمود و همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بمهر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر برهمان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود ہ

زفیض رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من بزنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء مهرجهان نام نامی او ست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو و خود ش را شهر لکهنو منشاء و مولد مرد یست بگیه نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال از این دار محنت و تعب نمود ہ

بر باد داد شعله حسنش غبار ما شعله سان سوخته بیقراریها چاک دل را چسان رفو سازم	پروانه وار نیست نشان مزار ما بچشم آن شعله خو سے آید از قضا هم رفو سے آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجوی نمی آید
یحیی بیا دگیسوی او شب سحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

نام یزدان

یزدان قلی از عظماء بخارا است فکر رسایش معرکه آراست

دلدار سر وفا ندارد رحمی بر حال ما ندارد

نام یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت ست گر برد پس مرگ سگ بکوی تو استخوان مرا

نام یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

نام یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

نام یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

نام یغما

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاهدان نظم چست و درست می‌دوخت ؎

پشت بر راه روم از سر کوی تو برون | زانکه در هر قدمی رو بتقفا نتوان کرد

یغما قمی موصوف بشیرین کلمیست ؎

بچنگال هما نگذاشت مشت استخوان من | سک کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ؎

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم | کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش ترهات هراتست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می‌نمود ؎

صبحی که دم بمهر زند یک نفس توئی | نخلی که بر نخورد از وی هیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شهر مرادآباد مردی نیک نهاد بود ؎

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت | هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت

یکسان کیسری سنگ دهلوی از قوم کهتریست و قدرتش یکسان بر نظم ریخته و دری ؎

آن کمان ابرو که چون تیر است بر مژگان او | گر هدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسپ صفوی ست و سرپنجهٔ طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی که عنان خویش گیرد | امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر و الا نژادیست رباعی

عطار که هست دلبر عشوه گران	جان برد لبش از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده	چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقهٔ یعقوبی مے پیمود ؎

یغما | یقین | یقینی | یکدل | یکسان | یمینی | یوسف | یوسف

دلِ ترا ایم که جا در زلف آن نامهربان دارد — گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه — در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه — رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مایل افتاده ست — چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته

خون شد دل من ز غم این غم شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته — در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او — مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف گردیزی از سادات کرام گردیز بود و ساغر دانش بر حیق سخن سنجی لبریز

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد — داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی بسر می نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایه دست تهی	خوش باش کزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود بیخبر ست — قطره دریا بر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا وطبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت ست

بحمد الله که محبوب دلارام رسید — رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ مجهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود در حبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اوده فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود
و خامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوش رفتاری سپرده بود... سه

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی / فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب / نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست / تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام / مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام ممکن دار و مدار از یوسف / چون پرستست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن اداگر در سر یوسف بیانش دارد از رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم / جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی / دریوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً
مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه ست

میز د سپهر لاف ز رفعت بکوی او / شد آفتاب گرم و بر آمد برو ی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی
محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا
شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپامو با بنت
نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله
بر یدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند
و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس
ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و ما دام الحیات بآسایش و آرام
مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

نام یوسف، نام یوسفی، نام یوسف

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوے
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و درانجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماہلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائه ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته واز گوپاموی
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بردست سرحلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائه ثالث عشر قدم برجادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیه ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را بانتظامات برداشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والامقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور زمانه نگارست اشعار

حالی و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
از وست و خیلی نیکوست ــ

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
در رفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
کشتیٔ باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد
نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آئینهٔ حیرت چو من دلشده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
داند آنکس که بره تافته نورا ینزد
زاهد خشک نه چشم تر من پرهیزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولہ رباعی در نعت

شمع عالم زنور ذاتش روشن
بر غنچهٔ دلی که پرتوی زد مهرش

بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
در سینهٔ او دمید صبح گلشن

والہ تاریخ ابتدا تالیف این تذکرہ کہ غرۂ ذی القعدہ سنہ اربع وتسعین ومائتین والف بود

از ذکاء علی حسن دم زد
سال تنویر مطلع این صبح

صبح گلشن گلشن عالم
دلفروز سخنوران گفتم
۱۲۹۴ھ

قطعہ تاریخ ختم این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الہ آبادی کہ باستماع خبر این تالیف قبل اختتام مثل از حیدرآباد فرستادہ بود وخودش در وبا حیدرآباد ہفتم جمادی الاولی ہمین سال از عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر
گفت تاریخ وصفی خوش فکر

یافت این تذکرہ جدید ارقام
یادگار سخنوران انام
۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکتہ یاب در معارک نظم صاحب قدرت وقوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبح گلشن بود
علی حسن سلمہ زمان
بتاریخ او رفعت خیر جو

کہ اورا جوان مرد عاقل نوشت
کہ دانا خطابش جلا حل نوشت
خیالات انسان کامل نوشت
۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ طبع زاد گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی



كتاب صبح گلشن جلوه بخت	الهی تا قیامت باد روشن
برائی سال تالیفش بگفتم	که شمع طور معنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ

وله قطعهٔ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور	اگر د آفاق ای خجسته لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبدالعزیز اعجاز سهسوانی به تتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبدالجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه است

و طریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانه را که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم بگیرند و همچنین یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون رخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسای قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست ۱۲۹۵ھ + و صبح گلشن از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن ۱۲۹۵ھ + داد طلبان فنون را بادهٔ کام جو بهاد جام ست ۱۲۹۵ھ + و ریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام ۱۲۹۵ھ + و کان دلهای هنر آما از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انبار ۱۲۹۵ھ + و جنس استفاده را روز بازار حقابیش ارزی ۱۲۹۵ھ این سرمایهٔ گران بها + آز بهاسنجی طبع کمال پسند و الاقدر دانی ست ۱۲۹۵ھ + و اینک ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگار یوسف ادا از محمل پیرایی هنر سر حلقهٔ کاروانی گزیده انشا
فنون را در بزم تالیف او جایی + و تا هجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج پیمایی
او ماوایی + نامه پردازی که بیال نوری نامهٔ او ز معانیهای پنهان داشت +
و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش
و فرهنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان
دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معانی + بدیع مقال زمزمه خانهٔ افصح البیانی
تدرو جاگزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمندهٔ جویبار والائی و والا تبار سبب
گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والا جاهی + سید علی حسن خان
بهادر + بسواد دیباجه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال
گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن از بار قدر دانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیده ـه

خوش ای نامه سنج و بهین نامهٔ	بیوم هنر از تو هنگامهٔ
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند	که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن با تو نامه پیراستی	ز طرح تو نقش حله آراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل دریده	گل تر گزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست	که بحر هنر این و آن گوهر است

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمیدن والای اوهام
بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجه آرای
شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوا الابصار
و سطور پرپیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ هجری

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای تاریخی
نگه دایم از این گلشن گل نظاره برچینید ۱۲۹۵ھ

ز دیده دل بشوق دید و بربست محملها ۱۲۹۵
الٰهی صبح گلشن بر دمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا ز نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند
که ای آنکه جوئی بلندی زما
برابنیت فرد ماتگی باک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم
ستم شاه دا و جم بود تختگاه
ندیم اختر و مه وزیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست
بکوی طلاقت توئی هرزه گرد
چو نجم درت گوش آویزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ
هنرمایه ات را خریدار کو

در آویخت با فکر چرخ نژند
فزون پایهٔ خود پسندی زما
که جائی تو بر اوج افلاک نیست
ندانی مگر رتبهٔ برترم
بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندانی عطارد دبیر منست
زدم سکه بر کشور آباد هاست
ز دلها بدلها تو دادی نورد
بجیب اندرت جز خذف ریزه نیست
ولی بار افگنده چون سایهٔ
کمال ترا روز بازار کو

خزف ریزه ات گر همه گوهر اند / مپندار کارباب دولت خرند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست / وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت / بغرید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه ام / فروسنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه گوشی چرا ست / به کم مایگی خود فروشی چرا ست
تو لی کاسه در دست درها نورد / همیخوانیم هیچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار / منم بحر سیلاب خیز ابر بار
تو لی کاسه لیس در ناکسان / شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی / فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من هیچو تو نیستم / بهر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر / کشم نالهٔ عجز لیک از صریر
بگو تا هی نطق عذر آورم / بلب حرفی از نارسائی برم
نگر گوهر تاج شاهان منم / دگر گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن / که فخر شهانست طغرائی من
کسی را که شایان آن دانمش / مخاطب بمدوح گردانمش
به اورنگ توصیف بنشانمش / ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول / بهر یک زنم حرف قدر عقول
دماغت که پر زاد عائی تهی ست / چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتریکه از دود رست / همه سایه اش ظلمت جور تست
تو از نقد غم بر ستانی خراج / ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها / جهانی ز من برده گنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل — طراوت برآزمن چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب — ز تو بی نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر — که بردند از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری — که جستند از همتم یاورے
کلیمی که در مدحت ذوالفقار — ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم — بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه بر باستانست — ز من اندرین عهد هم داستانست
کنون هم گهر سنج و گوهر خراند — ستانند و بخشند و فیضی برند
ازانجمله نواب عالیجناب — ز اولاد سنجیدهٔ بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول — فروزنده نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال — بود مسند آرای بهوپال تال
ازین هردو مهر و مه برترے — کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست — ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست — گهرهای تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول — بنجشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش — توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن — در آمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت — شد از خویش و دستی بلب بر گرفت
بگفتا که این بوالفضولی چرا است — نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج — هنرداز سخن داوران لیک گنج
هنر داد خواهنت داور کجا — گهر سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد ‌ ‌ ‌ ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد

نه پوشید تشریف دولت تنش ‌ ‌ ‌ نه پر شد ز نقد عطا دامنش

قبولیست تشریف بی آستین ‌ ‌ ‌ زری هست بی سکه و این آفرین

چو جنس ترا روز بازار نیست ‌ ‌ ‌ نیرزد بجو گر خریدار نیست

متاع تو در معرض صد زیانست ‌ ‌ ‌ که بار تو وابستهٔ قدردانست

الا تا نه غواص گیرد بکف ‌ ‌ ‌ نیرزد گهر در دکان صدف

بود آب وابستهٔ چشمه سار ‌ ‌ ‌ بسرسبزی آید کجا کشت زار

در ینعهد مر قدردان تو کیست ‌ ‌ ‌ مگر هان توانی بامید زیست

چو فکر این سخن از فلک کرد گوش ‌ ‌ ‌ بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش

نئی بر صواب و خیالت خطاست ‌ ‌ ‌ که ممدوح ما نخل جود و عطاست

نه بینی بباغ جهان هر شجر ‌ ‌ ‌ نخستین گل آرد پس انگه ثمر

همانا گل آورد تحسین او ‌ ‌ ‌ دهد ثمره تا بر ثمرچین او

درنگش روائی مقاصد بود ‌ ‌ ‌ نه همچون درخت مشعبد بود

که در دم صلائی فسون در دهد ‌ ‌ ‌ همان تخم کارد همان بر دهد

چو اکنون گل آفرین بر دمید ‌ ‌ ‌ باندک زمانی توان میوه چید

ثمرها توان چید ازین تازه شاخ ‌ ‌ ‌ که بابش بلندست و دستش فراخ

چو دیدم چنین با دل ارجمند ‌ ‌ ‌ کرمی نکوکار نیکی پسند

به بسط بساط سخن گستری ‌ ‌ ‌ نمودم باو ذوق را رهبری

که آن منزل فیض و این رهگرای ‌ ‌ ‌ ستایش ره آورد و من رهنمای

چو او را خدا بحر خیر آفرید ‌ ‌ ‌ چسان نیکوئی نایدازوی پدید

ز جودش منم طالب کار خیر ‌ ‌ ‌ نه میخانه سازد نه بنای دیر

چنین جائی فیض ست کاشانه‌ام ... نه در طبع دونان بود خانه‌ام
نیم همچو تو من رفیق خسان ... خلاف کسان یا و رنا کسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین ... ز پیشین سبق برد عهد پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب ... سر افگند و گفتا توئی بر صواب
بر آمد ز کلک تو حرف درست ... ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے ... ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غمدیده را ... غذف بشمرد گنج بخشیده را
بکام ار چه پی کرد راه سوال ... هنوزش کف جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید ... که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعد ست اکنون دعایم همین ... که هم ذوق و هم یار بان پاک دین
طلبگار خیر ست و امیدوار ... خدایا امیدیکه دارد برآر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر ... امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد ... بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدرها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و در پوش ست

وچون نکهت گل صد چمن بو با آئینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی در بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد و چون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ..... مصرعه

هر جا که نشانند سبکسار نشینند   کار دگران سازد و بیکار نشینند

انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار فانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آنرا بقالب نور رفو در ریختند از ینجاست

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد   با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد   حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن   بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد   در هر شب و روز

و چرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جهان ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال محقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلندپایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه او ستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
برگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش
دواتش همسر چشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والاشیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست
بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش ز بسکه گرو بست با خط دلدار
به سبزهٔ خط نوخیز یار گیرد حرف
همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ
خبر دهد بنظر شان آفتاب او
ببین تجلی بیضاو لیش که بیضهٔ ماه
زبسکه با خط تقدیر توام است خطش
بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
به پیش یک الف پر ضیای او خورشید
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم

سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار
که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
که آفتاب ترا و د ز حرف جوهردار
شکست در کله آسمان نادره کار
به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار
که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنوران که درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست
می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگار اند نقادان سخن همه از جام معنی سرشار اند
آوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده
خجل شدیم ز تحسین همدمان تاثیر   که واه واه نمیخواست شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سانیدند
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچاه مذلت نشانیدند یعنی در باب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش باکیت و ذیت سخنها و
عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در اباحت آن سخنی و عذری نمی پندارم آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم و آنانکه بدعت میدانند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمهٔ مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این تتمهٔ الدعا را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع درآرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر برآرند تجدد آنکه این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقائی عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و انا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ۵

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزمزمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی و مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشائی خلوتکدهٔ محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کاهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جاست

لوحش الله کلام معنی خیز
زور بازوی نکته دان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم
رهنمای خرد چراغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر ست

در جهان باده ایست شور انگیز
مصقل خنجر زبان سخن ست
برتر از وی ست پایگاه کلیم
سوسن تر زبان بباغ سخن
صدف گوش را سخن گهر ست

آز سخن هر که مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا به نطق صاحبان سخن نیست سرمایهٔ دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالای که تو بر تو چیدهٔ دکان هنر گستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادونگار و نامهٔ شگرفیست سرنامه کشای دفاتر روزگار که بجولانی خامهٔ ترک تاز مضمار انشا پردازی سنان جنبان معرکهٔ املا طرازی نقطهٔ دایرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند ارجمندی نقاد دار العیار هنر پسندی پیرانه خرد دبخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته آز تذکره نگاری شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و آز شیرینی کلام طوطیان شکرین گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای هذه تذکرة فمن شاء ذكره بسحر نگاری صاحب تالیف پی توان بمضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هنر پسندی بپای نگاه بینش توان سپرد هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلائی نکته دانی جدول پر نورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید هر فقرهٔ مسلسلش بار زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگر مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب

کمال نظم

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را روکش
بر ورقهاش جدول زنگار	صفت سبزه بر لب انهار

سرلوحش نگارخانهٔ چین	نقش پرداز معنیٔ رنگین
نقطه اش نجم آسمان کمال	مدّاو بر سپهر صفحه هلال
نی که هر مد زبان پر توصیف	از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن	نطق او آفریدگار سخن
عیسیٔ اوج طالب معنی	روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات	صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیرست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الالباب و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی و آله واصحابه الامجاد ۔

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمہ

دیرست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدر دانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان مشق نادانها خوکردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسرزمینی افتاد گوهر قدر رائگان داد بار بیز مهاد شوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوئی دارالاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمد د گلزمین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر ست لازال فیضه که بهچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر کرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خود از و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان در ماند بیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحهٔ معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
بحجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینهٔ ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقهٔ که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از عملش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات اورا شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی باهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای بادهٔ مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بر وجه
حلال است و آن نیز بعنایت ایزد افزودن و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جهان نوازش کند لهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از دار و ضادر سنم که روز اول بحال من کرمے
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد خنده فنیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در هیچ علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامیهای انجام مردن بهتر است از انکه بر آستانهٔ ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسئ کان سخن	فزایندهٔ قدر و شان سخن
بهمودی طبع محمود رشک	که چیند سخن را ز رخسار اشک
کند زنده فردوسی طوس را	کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی	به ترویج دینش هوش تا ئبی
هوایش بسر چون تمنای خلد	ولایش بدل چون تولای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن	ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش	که دانم ز در ها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چیست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی وماهے کنم	که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید وارجمند آن دولخت جگراند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته وبحسن تواضع وصواب عقل وکمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگارست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب وفور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست وبشوق اکتساب علوم شریفه وآداب منیفه محسود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد وبکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک وسخن برجسته منتخب و به لطف عبارت وحسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دلپسند تماشاکدهٔ دیده ورانست ونور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن	ثمر تازه ریز ز نخل کهن
به جلوتش سخنهای صاف روان	بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد / که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند / چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان / کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش / مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب / برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت / که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها / بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار / به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار / برند از مضامین وی استعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ / فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع / معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که گردست شیرین سخن / ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام / معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند / که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دانیش تازه باغ / که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زمهری
مزین کتابی ز دست بری
۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشتش سراپا هوش جادو رقم عطارد دم بتذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی وصانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را ... آوازه دهم شیوهٔ رباهمنفسان را
رقصد قلم بیخود و من خود ز رهٔ مهر ... بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در نالهٔ کشی ناچارست نیم در ترنم ریزی بی اختیار او را هوای گل در سر ست
و مرا جوش نیایش باری در دل اگر ایزد برتر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه نساختی
از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوامایهٔ نیرنگی
نگارش نیافریدی زنهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکارکشایان
ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند
بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد
را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر او را بهزار
زبان ستایند اینک درین نزدیکی چین رو نمای نگارخانهٔ بنظر آوردند که انداز تحریرش
از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک
بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و نگار قلم کدام شیرین کار
رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم ترکیست ... این خرمی از فیض بهار نظر کیست

تا آن و هان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان
و در نگارستان چهره نیفروختگان بر تکیه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند
خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بیداد خواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست ... غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید
علی حسن خان سلیم را که فرگاه شمع فروزنده را پور پسین ست و نگارستان
طرازنده را برادر کهین از دل نشکیبیده و از اینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آداب آموز پسر روشن گهرش چرا بچارهٔ بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار کارآگاه چون نریزد یارب درین سخن که شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان بر روی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست		عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل		رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد بر زده اگر این هنگامهٔ محشر زاد را صبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز		شگفت آور تراز نیرنگ و اعجاز	
نه جادو لیک هوش افزا فسونی		جهان را سوی دانش رهنمونی	
اگر مانی همی نازد به ارتنگ		فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ	
نگارستان معنی بین که دانی		که بی معنی ست صورتهای مانی	
نهنگ بر دمیند نقش ار چه ماست		که آن صورت بود وین خود معانیست	

سخن و نوا این خمیرمایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشت از روزنه جگرخوناب چکانندگان ست یعنی نیرنگین مقالان و سرنوشت زبانه در دراز زبان برآرندگان ست یعنی نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن بسمل توان دیدن ......

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوی او تندی بوی جنون — نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنی یک گزک بوی کباب دلم — نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و نزاری نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد و نا موری این گمنامان و روانمندی این تن فرو هشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گواه امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید تا بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش ننهاده باشی آهی نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب و جاه جاودان شادمان دار و نیز آنسانکه حضرت سلیم درین جهان نا موری این گمنامان را نا مور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین ثم آمین یا باقی هو الباقی

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والا جاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی طهور الحسین سلمه

مهر طالع سرور والا

عالم آرا مطلع صبح هدی

مصدر ابن کرم از احمد

سر دل عادل دلاور داور

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم

۱ ای صبا حسن بتیغ صمصم زن

۲ وی نسیم نعیم لب تشنه زن

۳ هم بیان زبان کامل عقل

۴ منصور منظر شر آواره زن

عزیزم منشی فیاض حسین صاحب بهاری

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله — مبارک بفرزند حید مبارک
کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم پیمبر مبارک
ز اصغر باکبر ز مکتب به برتر — ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم بیماریش را — ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان دادگستر مبارک
باد نی باوسط باعلی همایون — بطفل و جوان و معمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت اینجا تهنیت در وطنها — رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس هرکجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهرکس بحالش مناسب نویدی — بهرکس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — دگر خواب نوشین به بستر مبارک
بکچکول مفلس ز نعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی — دگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان و قنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاه باد اسلامت — دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگر گاه و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست ونگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین وخوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا ١٢٩٥ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور وجریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار مبانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد وشمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیاد یست دیر بقا وآفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان ست وبر هگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشائش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست وپرتو شمع انجمن عشق ومودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند واقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست وجاسوس کشور جانها بجانها مرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده راچون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که باتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد وکشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست ودیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست وجای هنگامه آرای ستیزه وجنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هر چند برطالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص وعام نهاده صلای عام ست که بهر کوی وکس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر ازین چشمه معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوه حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور خلاوتش بحریست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آیین نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاریست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده بنگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر پرستیهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علمش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب بنظر انتقاد انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند ذمیکه پای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع و رین منشی محمد احمد حسین صفی پوری نگارکتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
باذارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و یالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح اطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس   بر باد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتکی و نسترن چمیدن بان و ناهر و ن خمیدن شاخهای دلکش زردی و سیاهی نرگس فنا و داراب بهار چمپال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بو پای نعمان کبودی نافرمان بوی بید مشک ایران سیر گشت زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جو و چمن دو رنگی و دو زبانی سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکره صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و [illegible] آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهه موزون بلابل زمزمه کبوتران عبقری قهقهه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی گرزن بو بو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلای تیسه سست و واله در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیروز [illegible] وردین فریب اردی فضا بال همای زیب مردم دیده سکندر فرهنگ جمشید فر و هنیده شاهجهان افر سپهر اورند تو [illegible] ارجمند برآورده برفر نواب الاجاه امیر الملک بهادر

سهر درپرو رسحو پیش خورشید چراغ ؎

الٰهی تذکره صبح گلشن بود + که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان + که دانا خطابش حلاحل نوشت
ابو الفضل رفعت بتاریخ طبع + خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابو الفضل دوران شادان باد –

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن رنجیدهٔ خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالیٰ

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان بکن آراست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت × و بیحساب درود رسولی که اشجار ادیان بخندید × و نهال دین معزز خود نشاند × و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که گل را گلزار دائمی کردند و برگی را بوستانی زیب بهار × بعد بات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × دبیران فرهنگ براعت × نکته وران مشکبار × مورخان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار × و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین زمانه تراگ و رنگ نشانه × معدن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × درشهوار فصاحت × گل پیشرس براعت × نافه ذکر فصیحان

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × گلزار نامه
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحرور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانهٔ فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدسته از نازکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زیبنده موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبهه عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذہانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت × والی بحر کیاست و لیاقت × گوہرہای
عمان طباعی و فراست × منزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور ناموری و ہوشیاری
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی و
مهربانی × جواہر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدایگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی
کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × محمد فیض رسانی × نوبرس خوش بیانی
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و اتقا × زیب چارپالش فرد همتی × رونق
قصور والاہمتی × لولوی شاہوار عمان صلاحیت × نیسان گہربار رفاہیت × گوہر
دریائے وفاق و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت ×
نو باوهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

درسیت × چاره گر مدعای خلایق × رقم پرورش ماهل علایق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبهٔ لتسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه و داد × المخاطب بنواب والاجاه
امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برشید × پیرایه دل
آرای طبع در برشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاریست ایمن و مصون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست
هادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع
حروف شعشعه نور × حروف عالم افروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی
دلکش × هر سطر طرهٔ دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح جبینان × لاجاله مرهون
منت مصنف صاحب باید بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل لابد ×
حلیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیده
دو حرف کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز و گل بدامان همچو او — نقشهای بو العجب بر شقهٔ دیباچهٔ طبع
چون نگردد هر یکی سیراب از چاه کتاب — موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگردد هر همه بحال و بدست علوم سال و ماه طبع در وسع خیالم آمده	سهل شد الحال کیف حدت صهبای طبع صبح گلشن کرده در بر جامهٔ زیبای طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الهام نبشته سالش	معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب و القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فرو گذاشت گردیده

صحت نامهٔ تذکرهٔ صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	سوزون	موزون
۶	۱۷	حسینِ مایه	ثنتا عشر مائتین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سرآن	سران	۳۷	″	پیچیده ست	پیچیده است
″	۲۰	هشتصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنه	در سنه	۴۹	۱۸	السانی بود	السانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۵۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمنوده	منود	۵۵	۴	اوولدو	اووارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بختی	بحثی
۱۸	۱۰	گمس	سگش	۶۹	۴	کایتهان	کهتری
″	۲۰	والی	وکیل والی	″	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	وموسیقی	″	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	″	″	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یعنی نظیری
۲۹	۱۵	قورجی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	″	۱۶	رفته	رفت
″	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	باقی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
″	۲۰	کارخارا	کارسازا	″	″	تضیف	وتصنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودهٔ	سوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
″	۱۱	هبة	آیت	۱۶۵	۱۳	دل‌ها	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدهٔ	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	[illegible]	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلیغ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	″	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یک	یک	″	۹	والهٔ	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	حزبان	جُربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت بوده‌اند وجود هر دو حسین خوانساری از [illegible] شنوده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	نازهٔ تازه
.	.	.		″	۱۶	چه	دو
.	.	.		۱۸۷	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	از سر باره تا انتها	هر باره [illegible]	۱۹۶	۱۴	عیب	عقل
۱۴۳	۹	پسندیده	پسندیده [illegible] عالمتاب ابن [illegible] و تمیز [illegible]	[illegible]	۹	منهاج	منهاج العجم
.	.	.		۲۱۳	۲	سوادی را	سوادی یا سودائی
۱۴۵	۸	تو نهالی	نونهال	۲۱۶	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	[illegible]	[illegible]	۲۲۰	۱۹	جمعیت و واماندگی راهرو	راهرو را زجمعیت و واماندگی
.	.	.	[illegible]	۲۲۳	۴	بجهو	بجو
.	.	.	[illegible]	″	۱۱	جمیعت در	جمعیت دل در
″	۲۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵	فاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرچ	خرج	۲۹۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلخاری	کلجاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدفی	۳۲۰	۶	بشان	بنشانی
۲۵۷	۱۴	بودند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
〃	۱۰	میردوست	میر علی	۳۲۷	۱۰	نبه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیر گلمز میبنی	هر گلمز میبنی	〃	۶	هرچیز که دید	حرفی که بشنید
۲۶۳	۲	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمودست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میرشاه	میر عرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۶	اسد	اسدالله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدہان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
〃	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	نمو	نمود
۳۳۸	۴	اسبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	برده ست برده ست	بزست بروست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشتت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوۀ	نوۀ
〃	۱۱	افگار	افکار	〃	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندیم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازۀ	سرازرۀ	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت	۴۴۹	۱	نبودہ ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع وتکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجۂ	دیباجہ	۴۵۲	۵	ذلہ	زلہ
۴۱۲	۵	جارم	جام	۴۵۵	″	بردہ ست بروست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیدہ ست	نشنیدست	″	۶	بردہ ست	بردست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نماندہ ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشہر	اشہر	″	۱۲	دیدۂ	دیدہ
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشدہ گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	بنشست	نشست	۴۶۸	۱۴	حوشش	خوشش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	″	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریدہ ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم	۴۷۳	۲۰	غمان	عمان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکثر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوامی	۴۸۳	۶	کوشش	کویش
″	۲۰	دیدہ ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پروردہ ست	پروردست
۴۴۴	۱۴	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۹	۲	جانانہ	جانانۂ
″	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	آنجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	کردہ ست	کردست	″	۱۴	آنجا	آنجا
۴۴۸	۸	خلیفہ	خلیفہ	۵۰۰	۱۳	گرد	گردگل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق لقد
۵۰۵	۱۵	رین	برین	۵۵۶	۱۳	خوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	هوش
〃	۱۶	مدعایش	مدعاش	۵۶۲	۱۴	واستان	داستان
۵۱۳	۳	ذیا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	غیبب	عیبب	۵۷۳	۳	گرانجا	گزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	〃	〃	همدران	همه‌وان
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب که ترجمه و اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بردوشش	۵۸۱	۱۲	گشتهٔ	کشتهٔ
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکتاز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویغنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاج
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سپند	سپند
۵۴۹	۲	لقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	زنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف ز الم هجر بلی	
۵۵۱	۱۱	بادائی	بادائی	۰	۰	هست از صدمهٔ دل بر خم آثار جلی	

کتبخانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و ناظم رجسٹرار، عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ بی اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں ...

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیرانہ لیا جائیگا۔

۵- بیش بہا و نایاب کتابیں گھر پر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کیلئے صاحب کتب خانہ کی اجازت کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا کچھ لکھنا منع ہے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں ... دیکھی جا سکیں گی۔